بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان
انوار سهیلی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بطبع مزین پسند جهان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و در ابرست فواید موائد آلای نعمتهای او بقاعده شمره و اعطی
کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر نظم رموز آموز عقل نکته پیوند
شناسائی ده جان خردمند + جواهر بخش حکمتهای باریک + برفروزنده شبهای تاریک + در کلام قدیم کریم
و کتاب لا زهم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم
رو شن بیان انا افصح العرب و العجم مثنوی محمد کازل تا ابد هرچه هست + با رایش نام او نقش بست + چراغی
که انوار بینش بدو روشن است + فروغ همه آفرینش بدوست + صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین
لدیه و علی من تابعه و انتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب
استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی طریق تعلیم مستعدان کتب
ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة
و الموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آن است که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد صلاح
و مسند اقدامی راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه

راست دعوت کن پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که
نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح
نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک نظم هر آن رائض که توسن را
کند رام + کند آهستگی با کرهٔ خام + به تندی توسن از سر بند گردد + وگر کندے نمائی کند گردد +
چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بے ملاحظهٔ دقائق ملایمت متعسر ست منقاد
گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوائے بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم
یاکلوا و یتمتعوا اسپے مانعی و دافعی چریده اند و بلگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال
مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت کام دل حاصل توان کرد +
من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز + تا به نگرند روزت از روز +
و موعظت حسنه که در دعوت کلیم مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت ست و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب استماع
فراخور قابلیت و استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع
انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ
و معانی بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد + برنگ
اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام بهیچ یک از انبیاء عظام علی نبینا و علیهم
الصلوات و السلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت ست کما اشار الیه صلوات الله و
سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج نصیحت نسبت
باشد هر آئینه طبائع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعه
انوار جامعیت که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام
آنزاد اند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح
حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره

گفته مصرع، هیچ جوینده از آن در نگردد بمقصود ✱ و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره سخن که بخط و خال حکمت و غدار موعظت که بغالیه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد فرد هر که زیباتر است از خوبان ✱ سوی او میل بیشتر باشد ✱ و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر بیان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته اند و براهمه حکمت شعار اضلاع جامعیت آنرا بنمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و نصایح موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای نزهت و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی باغی ز نکته اش شگفته باغی ✱ افروخته تر ز شبچراغی ✱ لفظش چو طراوت جوانی ✱ معنیش چو آب زندگانی ✱ و از افادت آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان بهر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست زیبنده و لائق نظم صورت او جامه مجد و سعادت را طراز ✱ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین ✱ عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب ✱ طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ✱ از کلام کاملش انوار دانش شعله زن ✱ رسته چون اسرار علم از سینه اهل یقین ✱ و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و ملکی در میاوردی شمه از سبب آن فرموده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس معنی اعظمی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح

ابواب حل مشکلات و کشف معضلات نمودی این جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار
در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از ضمیر کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی
و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی
گلستان معطر داشتی و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مشتاقان روائح اخبار و آثار را معطر گردانیدی
قطعه هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند + ز فیض رائحهٔ او مشام را خبر است + نمیشود بگل اندوده چشمه خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده تر است + تا در زمان کسری نوشیروان انجبر انتشاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین و ارباب
سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن یاد
نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران
احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او بیفزود بیت جهان
گشته از عدلش آراسته + وزان رسم بیداد برخاسته + بتحقیق تمام و سعی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه
طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نموده مدتی متمادی آنجا ببود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از لغت
هندی بلغت پهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان
رسانیده بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار
نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای قواعد عدل و رافت بر آن نصائح

وو صایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغاء ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است والحق عبارتی ست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جانفزایش چون طره
سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل + همه جای جانست و ماوای دل + معانیش در زیر
حرف سیاه + درخشنده چون مهر روشن چو ماه + سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از انست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صبح شادمانی اشارت بد انست بر سواد چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سطری خلد کشد + سواد نسخه او بر بیاض دیده حور +
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند
مصرع فان القول ما قالت حذام + فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمجاسن عربیات با
و استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات معلقه خاطر مستمع از التذاذ و تعرض
کتاب و ادراک خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل
سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا
درین زمان لطافت نشان که طبائع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه منصه الفاظ
جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت
نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابرین
در نیوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع
فضائل و معانی طالع صاحب همتی که بوجود تقرب حضرت سلطان زمان مشتاقان دین و دولت باسط البساط امن و امان ناشر آثار خیر

احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین
شهریار خافقین + شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین + خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بوده دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را ببیت بی نیرنگ این نیکو خیال + که نادان نهد نام
او ملک و مال + مرقوم می سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال
زهد + خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است + نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب
مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ با اثر
بیت ده روزه مهر گردون افسانه ایست و افسون + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را
متغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مجمع الفضائل و المعالی المعلو الهمم المصطفی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکاملی
که بی تکلف سهیلی ست از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
لامع شوی + نور تو بر هر که تابد نشان دولت است + بنظر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام
اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر قلیل الاستطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که در تتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
دهد تا دیدهٔ هر بینایی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا
را بی تکلف تخییل و تخییل تکلف میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت
مرد سخندان یمن + که ای باغبان ریاض سخن + درین روضهٔ پاک عنبر نشان + درخت معانی بنوعی نشان
که هرکو خورد میوهٔ زین درخت + نشاننده را گوید ای نیکبخت + درین باغ خوش میوه های تر است + ز بینایی از
کلید گهر تر است + و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی جلوه
نمود بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب + اگر ز نور سهیلی عیان شود چه عجب + بعد الاستخاره

والاستجازة بدین معنی اشتغال رفت وآنچه از عالم غیب بر زبان قلم وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجعست با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد درو مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که دران زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و داستان شسته ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای برهمن و دستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد از آنکه تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان بمنهاج ابداع منشیان بصوب منزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکه این در معانی سفته ام ٭ آنچه گفتند من بگو آن گفته ام ٭ و دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی سخنها را بدستور خردمند ٭ ز نظم و نثر باید داد پیوند ٭ که گاهی طبع زین آرام یابد ٭ زمانی زان گره گام ٭ و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه که مصرع

بر دستهٔ گل نیز چه بندد گیاه را + باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در شمر دگر چه که مینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بملامت مکنم سینه ریش + در روش زمرهٔ آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + بی هنر از عیب کنندگان چه باک + مصرع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة + وفقنا الله بما یحب و یرضی واختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر والحسنی و این رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدینوجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب بتهاون ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها باب هفتم در رسم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشار سخنان ایشان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان ارباب سخندانی و چهره گشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جریدهٔ اخبار را برینگونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام با قصای

ممالک چین بادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و
شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و
بادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی
دارا پناهی + ز عدلش چون رخ خوبان مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز
افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت
آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با نواع جواهر
و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین شمشیری داغ نه ناصیهٔ سرکشان + تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش
چارهٔ بیچارگان + و آن بادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف
کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال
رعیت اهتمام ننماید و زود فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک
دردمندان را روشنائی نه بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون ستمگاران تیره دارد مثنوی
شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا ایمن آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت
ز بیداد ویران شود + و این بادشاه را وزیر بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع
شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم
گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تیشهٔ سیاست دار بیخ و بنیاد
بر انداختی نظم چو رای خرده دان دل کار بستی + بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک
مکتوب اقلیمی گشادی + و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی
و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع
نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم مکر محاربت می انداخت و نه بی اشارت او در دیوان بزم مسند
عیش و عشرت می نشست و همه آئینه بادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر

بی مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک دخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر
وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر شود
بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید +
کار بی مشورت نکو ناید + اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم
رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک بادشاه غیرت سپهر برین شد و نظاره بامید آنکه
طلعت شاهین شاه گرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجستجوی
در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر
چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر از شست
تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بر چنگهای چنگ نیرنگ شیرانگ از نای مرغان گشاده
مثنوی برون جستند بازان سبک خیز + بچون صید کرده چنگ را تیز + در آمد چنگل شاهین بتاراج
ز طوطی ماند بر بالا و دراج + کمین بگشاد آن یوزان زهر سو + فرو بسته ره چستی بر آهو + ز پیکان زبان تیز
آهنگان فضای دشت بر نخجیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از
پرنده خالی ساخت لشکریان انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما درآن محل از تاب آفتاب
خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کباب قبا
بر جای خشک میشد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن خزیده
در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت
کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری بسازی که زمانی در پایهٔ سایه بیاسائیم و چون عنقای
خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد و گفت
بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای + میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای + بندگان را که بظل لوای همایون
سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث چه غم خورد

چون سایه‌بان لطف تو باشد پناه ما + لیکن ذات عالی صفات بلسان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت
او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب ست احتراز فرمودن عین صواب می‌نماید مصرع
سلامت همه آفاق در سلامت تست + و من درین نزدیکی کوهی می‌بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ
رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمه
نوش از زلال صافی او جوش زده ریاحین از بارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه‌سارش چون جویهای
روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه
به سایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن تازه و خرم شویم فرد بر لب جوی نشین و گذر
عمر ببین + این اشارت ز جهان گذران ما را بس + همایون فال بقبول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در
اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند تخت نشین شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه‌گاه سعادت ابد
ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپهر زنگار آفتاب بسانیده یا چون
که باوصف و اجلال اوتادهای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک وانش
بدامان رسیده شاد و ببالای کوه برآمده چون ابر دامن درکمر زده بهر جانب طوفی نمود ناگاه فضائی پدید آمد
چون میدان آمال در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن
آسمان و آب چشمه‌ها صفا بخش ارجان و در چمن و بنفشه از هوای گل چون زلف دلفریبان سر بر زده
سنبل تر بالائی خود در و چون خط غالیه سبز شکر لبان خوش برآمده و بید طبری همه اطلس کلگون پوشیده و قمری لعلباف
قدسی بر کشیده زبان نسیم بشکلبا بلبل روائح گلزار رحما بسوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت
رنگ و بوی آن بسمع ساکنان طارچهٔ عالم بالا می‌رسید مثنوی لطیف و دلکشا اتی هوائی + مبارک منزلی خرم
جائی + ریاحین بکنار جوی رسته + بآب ژاله دست و روی شسته + درختان چون بتان قد برکشیده + بیکدیگر
بغلهای سر کشیده + فراز شاخ مرغان خوش آواز + بالحان خوشنوا کرده بر ساز + نهال سرکز جنت سبق ور
[illegible] سر برفراشته + و در میان آن مرغزار غدیری بود آب وی چون چشمهٔ حیات روان بخش و ما
سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر و ماهی سیم سیما + چو ماه نو اندر سپهر و در + و در بیم

تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت
انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای بادیه
مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یا رب بهم از بادیهٔ رنج و الم
وارسته نشسته در گلستان ارم شهنشاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده و
وبی بازی از فرزین بند خیال فاسد و برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات الٰهی و غرائب
مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم
قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ آن همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می نمودند [بادشاه بزرگ ۱۲]
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست + که هر خاری بتسبیحش
زبانیست + وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا و
گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله + و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حروف و فجرنا فیها
من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند [بالکسر بحیر آهن و جز آن ۱۲] [نگاشته ۱۲]
در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از نهایت
کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما و تبرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یکدل شده و ارهٔ
روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاید باغ ست درخت جوان + پیر و شکسته
باغبان + میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش
خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این جماعت سبک
پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار از بهر کیست
بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست + درین محراب گه معبودشان کیست + خجسته رای زبان بگشاد که
ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان ست [بالفتح پاکی ۱۲]
بتشریف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت بادشاهی فرمان ان
اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را بادشاهی ست که او را یعسوب خوانند

بجثه از نیها بزرگتر است و مجموع ایشان به شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع
که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست
او بجدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان
کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند
امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شهد بیرون آید
که در دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند جای ایست
که حجره مسدس و خانه موسس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد
کن + تا نشوی عهد شکن جهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام
نماید بذات خود متفحص آنحال شده آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و بقتل
دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگر از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضا بیگانه از
زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است
که جمشید جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و بوابان و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و
هر در زبان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان
پدید آمد بر نجاست و بپای و رخصت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد و جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و بتسلیمان و از هر مرکب هوا نشسته غذای پاک جای پاکیزه اختیار نموده
هیچکدام با سود و زیان یکدیگر کاری نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا
سرفرازان کوتاه دست + بزرگان خرد و بلندان پست + و گفت ای خجسته رای عجب که با وجود تنهایی جمعیت

که در نهاد ایشان هر کو رست در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش بهم نمیدهند و یکدیگر بجمعیت
در جمعیت ایشان تعبیه است لطف و ملائمت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از
ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همجنس خودی را براندازند بیت دو رنگی کز سر مردمی
بر خاسته است آدمی از آدمی + وزیر گفت این جانوران که شما می‌بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان
بر طبائع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم
بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و ذوقی
علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی
بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند قدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم
ترقی نمایند و هر کدام که متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس باشند
و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیبی ز دیو ترک دیوی کن و باید بتفضیلت ز ملک + و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت
و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بچیزی چند ز خوی و خبر + عیب پسندند برغم
هنر + دود شوند ار بدماغی رسند + باد شوند ار بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی
حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود ببسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند تا خلاص از
ورطه خوی بخود از ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان
گر توان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن تشویش آورتر
و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی
بوده مثنوی نعم چه میگریزد هر که عاقل است + زانکه در خلوت صفاهای دل است + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اشتغال

یکی با دیگری پروانند و خلوتی خواهم که در چرخ اگر چون گردباد + خاکدان دهر را بیزی و نیابی گرد من +
حجته‌ای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است
صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهرست چنانچه فرموده اند رباعی دانی که
تشتت ز چه صحبت بود + آن گوشه نشینی که بجمعیت نرود + در غنچهٔ دل نازک گل باشد جمع + چون رفت در
انجمن پراگنده شود + اما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب قرین
صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتیکه رفیق شفیق
یافته نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی ز یار + پوستین بهر دی آمد نی بهار + فی
نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل و دست طلب از
دامن صحبت گسل تنها نشستن که بیم دیوانگی است + و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن بی مصاحبت ابنای جنس خویش
چگونه میسر شود که تقدیر قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج
دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد
از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت
صورت نبندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود ادوات نجاری و حدادی که
چندان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر گردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا به
مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب که بهمه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن وفا
ننمودی تکلیف که بجمیع آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی بمهمی زیاده از قدر کفاف
خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات
مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگراند و معاونت
بی اجتماع مجالست و پیش تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال است بیت
بگیر دامن جمعیتی که ما هستیم + که هیچ کار میسر نشد به تنهائی + بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه

حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آئینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور
ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و برخی دیگر حریص شره غالب باشد آنها
که بزور و زر از دیگران پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آئینه متغلب چنان
خواهد که اغلب مردمانرا در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزه
تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی
برفروزد + که از تاب آن هرچه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده
که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از لا خطه و وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت
که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر مرکز آن ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین صفات چند از
نشا و سته است که از آفتاب جابسها + پس اختیار وسط راست در جمیع مورد + بدان دلیل که خیر الامور اوسطها +
پادشاه فرمود که آن وساطرا که بشناخت آن وی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد
وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است و مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق خدا
او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است بمهمیت و الملاک آخرت فرماید جهت نظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و بابعت طبع و
نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان چون حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد و باهم فرق ملت با شریعت و دولت
شهر از گردد و هم لباس ملک سلطان از اعوان دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری + وزیر تعیین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد + هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر خواهد بود میان مردم صرف نسبت

بهیچ نوع نباید صرف نمود و ضبط امور مملکت و ملت چگونه بشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که تا ابد بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک او در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که
کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مجالست ایشان
اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خالصاً لله نیکوخواهی سلطان میان جان اخلاص بسته
در نیکنامی دین و دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود و یا دفع مکاره از خود
طریق ملازمت مرعی دارند و بعیت لاف زنان که تو غریبی شوند * چه کسان کز تو بچیزی شوند * و چون مرام
ایشان بر طمع است ممکن که شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیاید در دل گیرد و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان
با ملازمت سلطان زیاده از فطانت این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا
نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و ویرانی مترتب
گردد * مثنوی * مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض * بهم بر زند دین عالمی * پریشان کند
عالمی و دینی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و خود بتفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ
راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات
و رفعت درجات برسد * مثنوی * هر که در خانهٔ شب داد کرد * خانهٔ فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداری است
دولت باقی ز کم آزاری است * و پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش
آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر اقوال حکیم بیدپای برهمن نهاده بود
و از تحقیق اینچنین پادشاهان کار آید مقبول لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود
هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست * فرد * هر چند فلک مسکنم از هرچه در جهانست * نام نکوست حاصل
ایام آدمی * همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم
مبارک نماید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که بجهت

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت خانهٔ ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد در هیچ مجلس نشانی زان دلستان ندیدیم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان کسی استماع افتد و همواره دیدهٔ مترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال بکجا روی نماید فرد گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست + دیده بر راهست یارب تو دیدار کو + و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رد است شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بکام رسید و رزوی خویشتن رسید + آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امیدوارم که بهر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی تا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و از استماع آن بعضی انواع فواید برعیت واصل شود که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت ادا کرده شود و برکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + در گنج بگشا و نقدی بیار + که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بیان وجه کو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر بیدار ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرخ همایون شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعت نیک اختری + من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از مقطعات چین که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بنور عدل او جمال یافته و سریر شهنشاهی بزیب اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از چهرهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت ز نور عدل فر جهانرا که پر نورانی + ملک ز عدل روشن گردد آئین جهانبانی + و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

رانکفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب
تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ
مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز پهلوان
بردن هوا دشب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه بفراغت
ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر نشیمنگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری
نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامد و بروی سلام کرد
و گفت امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن بجانب مشرقی دار السلطنت توجه نمای که گنج شایگان هفت
رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه‌های مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و بشماخت از
ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید راوی چون این بشارت بشنید از خواب در آمد بخیال گنج و فرحت بسیج
منبسط شده بشرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت
در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بدامن شعاع کشید
بیت بامدادان که صبح سیم اندود + از در گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین
زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب مشرق نهاد و دولت و اقبال را
پای رکاب اندر رکاب + نصرت و تایید را بادی عنان اندر عنان + و چون از جهد و آبادانی بعرصهٔ صحرا
بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای سیر چنان نظرش بکوهی افتاد چون کبریا
صاحبدلی سربلند و چون دولت بادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک بود ارشد
مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از صحبت اغیار در استتار بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست
سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر بادشاه بران عارف حق آگاه افتاد دل بصحبت او مائل گردید و خاطرش
بمجالست او متعلق شد پیر از تجلیهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان بیان بگشود و بیت کای سرا سلطنت علم
جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و بنشین ای شاها اگر چه کلبهٔ احزان درویشان بازآی [illegible]

محقر نماید و گنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادتی
معهود است که پادشاهان نظر همت بر شمایل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته دایرا
از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه
حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه
شود هرکه ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته ست بعد از انکه سلطان عزیمت رفتن
نمود درویش زبان عذر بکشود و گفت فرد گر ز دست من گدا ناید مهمانی چو تو پادشاهی اما برسم ماحضر تحفه
دارم که از پدر بمن میراث رسیده منزل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش انکه در گوشهٔ این غار
گنجی گرانست از نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لایفنی دست یافته بودم
بطلب آن نپرداختم و جهت سود و روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست
سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای
پرتو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آن را به خزانهٔ عامره
رسانیده بهر فیکه باید و شاید صرف کنند دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه یاد ورده
در میان نهاد و از سر این کار درویش را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی
ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع آنچه آید ز غیب بی سببست پس
امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی محزونات
را بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار بسی درج و صندوق
با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هرگونه تحفهای شگرف شاه
بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحف را مشاهده نمود در میان همه صندوقچه
دید مرصع که اطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه
که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید

اوخبری واز گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بمطالعه
آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت
نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود در شکست
قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون درج آسمان بجواهر مرصع ساخته
و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست
مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی
گفتند نامه صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون
مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من ارتفاع نخواهد
و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که [illegible] بود از وجه حصول پیوستند
تا از حکیمیکه در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بتعجیل هرچه تمامتر آن پیر را بپایهٔ سریر
اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط التعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب را بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از سر صدق و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم
حرف مرادی * حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفاً فحرفاً بنظر استقصا درآورد و بعد از تأمل بسیار فرمود
که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه حقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه را میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج
بر وی ظاهر شود این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار زیرکان است چه آن متاعیست
عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا نخواهد سپرد [illegible]
با که وفا کرد که با ما کند * مغز وفا نیست درین استخوان * بوی امان نیست درین خاکدان * اما این وصیت [illegible]
بست که پادشاهان نامدار را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که این وصیتها را کار بندد [illegible]
کر باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولتش [illegible] متزلزل خواهد بود

اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس از ملازمان که بتقرب خود سرفرازی
و بهر سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی بتقرب بیش از همه جمعی برو حسد
برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن بصورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض راست زارباب سخنها
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرونشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان + جز بکشتن علاج نتوان کرد +
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی بمشتی بشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت +
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق بیشتر آرد و تضرع بیش کند از روی حزم
بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز + چون هیزم خشک زآتش تیز +
کاتش بحیل چو بر نیاید + خوش خوش ورحیله بر کشاید + وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت
آن بهادری نمود و آن را بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد
تدارک نیابد بیت تیر جسته زشست + دگرش بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها
خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون
بیشمار مثنوی مکن رهی که داری شتاب + ز راه تانی عنان بر متاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد
کرده انگه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی
متفق گردند و صلاح در ان بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی زان ورطه متصور
است در ان بحال بدان اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید وصیت

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال
کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد شنوی کینه بهر سینه که نها درخت
دل شود ش انبی آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + برگذرد قصد نهانی کند + وصیت نهم آنکه
عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب عتاب نیارد که همواره اکابر آب
عفو در حمیت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر وا شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی
و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بود و دست از فرو دستان
گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان
را از مشرب قناسی سراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف بر داشته
بود از دیکبیار مفکن بر خاک + وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة
مثلها ضرری بوی لاحق نشود و باکیپا یاران احسان بمفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بدکنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز هستی
از بد و از نیک بیخبر + روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه سهل کاری که موافق
طور و لائق حال نباشد نظر باید که بسا کس کار خود گذاشته بهم نامناسب قدم نهاید و آنرا باتمام نرساند
از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت + آن رست نداد و راه او رفت ز دست
وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح ست و نکته تحلیم
از آن بکوین نیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم
آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن دغا احتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت
بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند اگر
عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد شنوی شاه هم باید که باشد
امین باید + تا در آن ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو + ملک ویران شود ز شومی او

وصیت چهارم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد
عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذارد قطعه شیر را سلسله
آورده دمنه همه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبه احزان ننهد پا بیرون
غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم
سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کاری بنیاد نیابد و دولت
نه باکتساب علم و هنر است + والبته احکام قضا و قدر است + و هر یک ازین چهار وصیت که یاد کردیم
داستانیست مفرد و حکایتی معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه
سرندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی از ان
روضه امانی روی خواهد نمود والله المؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل ابجل بسمع خسرو
رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی درو درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم [illegible]
صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تیمنا بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود نه گنج [illegible]
بدره درم و دینار و خزینه معانیست و نه گنجینه جواهر و لآلی و هو بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که
احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این
پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود انچه ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه
ثواب بروح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت
پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند
بیت خاص بهر کرم آمد درم + بر گذر قافیه اینک کرم + و چون از ینحال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک
شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و تمامت شب در اندیشه آن بود که بجانب سرندیب عزیمت
نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت آرایی
در کنی بنای سلطنت شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سرندیب روی نمود چرخ
الماس گون خرده لعل پیکانی را باطراف جهان نثار کرد بیت خورشید زر افشانی [illegible]

گم شده، دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر مواد دولت
مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میانه نهاده فرمود که سودای سفر سکندر در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت انکار بر چه وجه می اندیشید و من همیشه
تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و
جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل لباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزایم سلاطین مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را بیندیش وانگه بگوی + تا امروز
و امشب راه صواب اندیشه کنیم و نقد سر فکر را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بجاییکه
مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر سر از افق
ادب برآورده وظایف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا ابد
بر تو مقرر شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما از تکالیف
مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بالکلی بر طرف شده دل بر محنت باید نهاد
و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که سفر را السفر قطعة من السقر شعله الیست سینه سوز تیر از شکار الجبال اعظم البلا
تا بکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک از آن
پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل ملامت ست + گر هست
خوشدلی و فرح در اقامت ست + مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
از دست ندهد و باختیار عز اقامت بر ذل غربت نگزیند تا بدو آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو تمام سحر باتفاق یکدیگر نغمات
موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در دی تهی
کنج عزلتی داریم + بحقیقت از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم نا
بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد زیاری +
بازنده را آرزوی سفر پیدا آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا
آرزوی آنست که چند سیر در اطراف جهان بکنم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در
سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال هر نیکو و بد
عالی و دون است قطعه بچرم خاک بگردون نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + سفر
مربی مرد است و آستانه جاه + سفر خزانه مال است و استاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور
اره کشیدی و نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیدهٔ و محنت غربت ندیدهٔ و نکتهٔ الغربة
کربة بگوش جان تو نرسیده و شنیدهٔ و الفرقة حرقة بگلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت
ابریست که بجز باران ذلت قطره نبارد بیت تا کی ز شام غریبان غریب بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت
افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای
ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم + زین خار گل
مراد و دیده سر دهم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران
همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی ز سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در دو داو
از دید آن تفرج چه مقدار در بیان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که در و

از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین می‌دوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک در صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک باز زنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود ز گوشه که از آن از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نشد گاهی در زیر شاخی نهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و سر از آسیب ژاله و باران بشهپر پوشیده و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شبی تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی کجا پروای ما دارند سبکباران ساحلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورده و ناکام بران بلای بی هنگام صبر کرده هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه یاد کرده و آه سرد از سینهٔ پر حسرت و درد از دل سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر بیاسایم که وقت تو چنین صعب باشد و دلسوزی از تو دوری چه جستمی یک دم هرگز نبودی یک دم اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد همانا دم زخم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسکون را بسر آفتاب باز زنده بار دیگر به پرواز در آمد متردد و کمی پیشگاه باز کبود یا چون عزیمتی نمود و فی الحال دو سه بدنی در اطراف عالم طواف نماید در اثنای پهوان شاهین تیز بال سخت چنگال که بر صید از شعاع آفتاب بهتر و در تیر سینهٔ وقت طیران بر جانب یار از نور بصر بیفکند تیز پیشی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان گهی سیر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد و دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بجهان عدم آورد بیت چه شاهین کبوتر حمله آرد به بجز افتادگی چاره ندارد باز زنده چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار سر باز پیچید و بر فکر ناتمام و خیال نا موجه خود وقوفی تمام یافت مصرع نذر ها کرد و عهد ها نمود که اگر از این مهلکه بسلامت بیرون آید از آن رابطه با ساقی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنگ منت کشی ندانم ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر ضمیر جمعیت فتح الباب حال شد درین محل که سر پنجهٔ شاهین و را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که از طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی در بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد * بسوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است
اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از
پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی نهاد
و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست * او بصد حیله از میانه
برست * هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز زنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند و در سوراخی که
گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد
دبامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان
شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * باز زنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران
نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه
کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و هر اشعبده و نیرنگ از آن صورت انگیخته باز زنده را شکر [illegible] بدین
مشغول شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده بود که پایش بستهٔ
بلا گشت فرد دام شیطان است دنیا دانه لذتهای نفس * مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند * باز زنده بدان
کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر با جنس یکدیگر هم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا
ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر
گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا ز شست
تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * باز زنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه خلاصی نمائی طوق
منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی بدین
نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود راست کنم و
یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رنج فنا خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفت ار بدستی بدستی این مهار بدیدی که سرم بارکش در قطار +
باز زنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد برد از کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن
دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز زنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال بپرید روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بیکلی فراموش شده
در اثنای پریدن بدیهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که
نگهبانی کشت را کردی بر سم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوزش سودای کباب
و دود از دلش بر آورد و دار دی دست مهره در کمان گروهه پیوسته باز زنده از آن بازی غافل بجانب کشت زار
و دولت صحرا و سبزه زار مایل که ناگاه از شست قضا مهره از زخم آن مهره بال آن شکسته بال بسیار غایت [illegible]
سرنگون شده بیک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی قعر او [illegible]
چون چرخ بر تر نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم بافتندی بقعر او نرسیدی [illegible]
مغاکی که قعرش + از آن سوی هفتم زمین برگذشتی + [illegible]
دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و دست تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید بر گشت و آن
نیم کشته را در زندان محنت بگذاشت القصه باز زنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگنای چاه
بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت
نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود + باز زنده روزی دیگر بهر نوع که توانست بهر حیله که دانست خود را بیرون چاه
رسانید و افتان و خیزان پر آن جاشنگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح نحیف شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون
باز زنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال چه چگونه است باز زنده گفت بیت در غربتی کشیده ام که مپرس + زهر هجری [illegible]

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت
مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهده غربتم هوس نکند + که در مشاهده دوستان
خوش است دلم + و این مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و
فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو
بگذرد بخیال + شود منازل از آب دیده مالامال + دابشلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار
منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد و مؤدب و مهذب گردد و تجربها بیکبار دست بهم
بدان فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی
معنی می بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه بسفر و سیر چهارده شب از منزل هلالی
بدرجه بدری رسد بیت از سفر تابنده گنجور شود + بی سفرها ماه کی خورشید شود + و اگر کسی بگوشه مسکن گزیده
سر فرود آرد و از صحبت آبا و وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر و عباد بی بهره
ماند باز را از آن بساعد سلاطین جا مقرر شده که سر از آشیان فرود می آرد و چغد بواسطه آن در پس دیوار خواری
مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان درای و سیری کن + چو چغد چند توان بود در پس دیوار +
و یکی از مشایخ کبار یکی از مریدان خود را بدین رباعی بسفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده
شود + در عین کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر
باز شکاری که بازغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوا سفر نه نمودی از کجا بشرف
تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دابشلیم فرمود که در
اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود
که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی رسید و نسر طایر با وجود بلند پروازی به سر آن نتوانستی
رسید بیت آن نه کوهی بود که او را بر زمین بود نشان + آسمانی بود گوئی سر فرازی از آسمان +

و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت نوای بلبل
که با گل در وصالی * غنیمت دان که بس فرخنده فالی * بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی
فرمود بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی والدینرا گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن
ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را ذوق اشتها در حرکت آمد جنبش آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکنار
آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و روی بنشیب کوه آورد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب
طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران آن کوه منتظر صیدی نشسته نظرش بدان بچه باز افتاد
که از بالا متوجه پایان بود پنداشت چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصمم در کوه
همه خیال و هیبت ایشان بی تامل قصد ساخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته با آشیانه خود برد و چون
نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی
مهری پیدا آمد با خود اندیشید که عنایت الهی در حمایت این زاده یافت که مرا سبب حیات او گردانیده که
من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین فتادی هر آینه همه اعضا و اجزای وی از یکدیگر
بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ خارا خرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا
کرد که من واسطهٔ بقای وی شوم الیق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم
تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک
کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة بالقوه نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما همت
و هیبت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در حیرت بودی که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم
و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بعکس ایشانم ربایی فی الجمله این دایره دارم خود را فی خارج
این جمع شمارم خود را * آن به که ازین طبیعت و هستی خویش * خوش بگذرم و باز گذارم خود را * روزی
زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر

آرزوی در دل داری با من بگوی تا در تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن
تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اندر ملالتی در می‌یابم و سبب آن نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که با ما بشکفت + نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت + حالا
مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که بسبب
حرکت غبار غم از صحیفه دلم زدوده شود و چون خاطر بفراغت بتماشای مقاصد را انتظار مشتغل گردد ممکن که صورت
فتح در آیینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ
میگوئی سخن + هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این
چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار اژدرهائیست مردم آزار بیت
سقر از ایجهان سفر است + زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بسبب تنگی اسباب
معاش نتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت
خدای را که گوشه فراغی هست و توشه که بدان وقات توان گذاشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرفرازی داری و بزرگی
ترا گردن نهاده اند با همه نعمت اختیار نمودن رحلت و فاقت را ترک فرمودن از طریق خرد دور مینماید و مثلیست که گفته اند
مصرع روزی نهاده دست ز دادن نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است
زغن دانست که نکته کل شی یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر این سخن در انداخت گفت ای جان من
میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بدان بلا رسی
که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین پیرزنی
بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور بخیلان گربه با او مصاحب
بود که هرگز روی نان در آیینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده به جان قانع
بود که گاه گاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و گر

احیاناً با مددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته شعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان متعهد از غذا
گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب + خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین
عذاب + و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن محط قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی نمودی
روزی از غایت ضعف طاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه منجز امید و بر ستور شیر
ژیان گام تمکن همی نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع یاری خرامان می‌رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت از
کجائی و چنان می‌نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر شوم و
چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و چالاکی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای سپید لقمهٔ در ربایم
و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپید بر چه نوع
مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه روی بصحرا آورده ننگی برده ام فرد گربه بدین شکل
و هیئت که تراست باقی همه عنکبوت را می‌مانی + و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ
و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه
یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربهٔ پیرزن بتضرع تمام
گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد که بشرط مروت وفا بجا آری
و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت
مکش از صحبت صاحبدلان دست + ما را ز کرم مقبلان + گربهٔ همسایه را دل بناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت
بی او بر سر خوان حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این مژده جانی تازه گرفته از بام فرود آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

بگزلف + مگر اسباب بندگی مهیا آماده کنی + باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی ست و
سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری
بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر بطلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن
پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب لب و بقوت عیال درمانده
و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بتجنج بخیال وفا نکردی
و مکتسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسر گرامی کرامت
فرموده و دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا اسبابیت مبارک لقا یعنی فرزند
بباغ خرمی زیبا نهالی + ببرکت قدوم او حال پدر بسامانی پذیرفت و بیمن وجود او داخل کیسه اش برخرج
افزونی گرفت پدر قدوم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود بتربیتش کوشید و پسر در کودکی
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان بدر رفتی
چندانچه تعلیم خطش فرمودندی میل بنیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی شنوی چو بادیم نوشتی و بیرش + سپر باخود بودی و در تیغش
الف بالی چنان میکرد تقریر + که با شکل کمان است و الف تیر + چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با و آن طفولیت سپری شد اکنون ترا
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیشتر از آنکه نفس امیدت ترا در مهلکهٔ
شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب
کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر
گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را
درین باب تکلیفی نمایم و از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام
حاصل ست چندان دستمایه ای که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب
ساخته ام از کجا ست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری برآورد

صفت شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده مثنوی دران دشت از صدای طبلک باز
همه مرغان صید افگن بپرواز * زیکسو چرخه بازان سبک خیز * بخون صید کرده چنگ را تیز * وزان جانب دگر
شاهین بتاراج * ربوده نقد جان از کبک و دراج * و آن بادشاه همان ولایت بود که بالا زبان برسم شکار (ای بازان نر ۱۲)
بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای آنحال بازیکه بر ساعد شاه
بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز تا بند جهت تیز شکار را عزم کرده و پیش دستی نموده صید را فی الحال
از پیش وی در ربود و شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش شیفته او شد و مثال عالی شرف اصدار
یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و بتهنیت دولت بشرف خدمت
بادشاه رسید نظر عاطفت بادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت
سعادت بساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض نامرادی و خواری باوج حرمت
و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت
و اکناف صحرا را نپیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی این مثل جهت آن
ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی
علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی * خلایق را گل مقصود بشگفت * سفر کن تا مراد
خویش یابی * فامشوا فی مناکبها خدا گفت * و چون سخن دانشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعا گویی
بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله نیست که شائبه شبهت
پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان بدو بسلامت (آمیزش ۱۲)
آلست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش (مزه مصیبت ۱۲ صعوبت ۱۲)
حکمت دور مینماید دانشلیم گفت از ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه دلیران بلند همت است آنچه بادامن
حضرت سلاطین بغبار اذیت آویخته نشود و نعمای جمعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفته
و تا پای همت ملوک بادیه طلب نپیماید بیسر و پایان بی سامان ببالین راحت سر ننهند بیت سیاست
اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس * و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی

برداد مصرع ای بسا آرزو که خاک شده + و چون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی جبت که از
قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب
آمده آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابانی
سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده و بسباع آن موضع درد دل خویش باز نموده و در تدارک این
خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا
نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از
وهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام
مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او
بر آنی شنوی تنی را که نتوانی از جای برد + ببر جانش اپی نباید فشرد + همان به که با او مدارا کنی + بنالی و عذر
آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بهمپایهٔ لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری بکمر
هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و هر زمان ملاطفت میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن همه جهد
و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که
بیشتر است + کارش از کار جمله بیشتر است + وقتی شیر را مهمی ضروری در پیش و دور دست سانح شد در آن زمان
تنور فلک اثیر در تاب بود و هوا داشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران از التهاب از غایت حرارت هوا مغز
جانوران در استخوان بجوش آمدی و بط را در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی شعر اگر ابر ناگه شدی
قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی شرار + و گر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه اش سوختی بال و پر + از لهیب
آفتاب از هوا یافت تاب + دل سنگ بشکفت از آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین فصلی صرف

در قعر دریا چون مرغ بریان بریان میشود و سمندر را از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد
بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بار از کلاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه ناکرده
بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمده ملک اندیشناک و پدیدار آنجا که دو فور
شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت
واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شده مهم بود
را بدانجا رسیده بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور کار آن مهم حسب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت تافت
خواص و ندما که در رکاب بلقیس تنظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما ضمیمه راه با قدام اهتمام بود
شهر و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی زیادت گشته ...
اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب سرد و خنک زبانه آتش عطش را تسکین دهید تا کلفت
دور شود بهتر خواهد بود و فرد آسوده باش و بار مشقت فزون مکش + بکشا میان کز هیچ جهانت کناره نیست + پلنگ تبسمی کرده
گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علتیست که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت
نگون ساختن و بپایه بلند جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود خویشتن را از بی آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی
بتحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی کز گنج مقصود ... سود
حلقه کند که پیش تیر بلا با سپر تواند بود + بآرزوی هوس بر نیاید آنهمی + بآب دیده و خون جگر تواند بود + مشتیان این خبر را
بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر تحسین بلیغ فرمود که سر را چنین شخصی
زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن نتواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین
آسایش نهد فقیر از آن پادشاه آسایش نپذیرد + که آسایش خود تواند بر بدیدن که آسایش مردم زن +
گزیند بر آسایش خویشتن پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای
پدر بدو ارزانی داشته منصب بلندی خود نیز بآن ضمانت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که چیکس بی تکاپو
سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل جهت ... مقصود نداده و هرگز
نا برده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد + و چون در این سفر مقدم علت است عزم

حکیمیست که او را بیدپای میخوانند یعنی طبیب مهربان و آن بعضے اکابر هند استماع افتاده که نام و بیلپای
است که بهندی بتی پات خوانند و او مردی بود برمدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور
فضائل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و بانزوای کنج قناعت شده دیده از علائق
دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
منش گنجینهٔ تحقیق بیزان هنفسش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه پرداز + بهر کارے قضا را محرم راز +
دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانے به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن صاحب کمال استجازت
زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام
آمنین در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آئین شد + غار از نقش خانه چین شد + خدمت پیر را میان بست +
کمر بندگی بجان در بست + نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق
جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری اظهار و لطافت جسمش بر لطائف روح مبانی با هر رای فراست
دانست که مقصود از خواهد یافت و بیمن نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید با دلی تمام متوجه شده و چون نزدیک
برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم کرام
بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک جهت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ
خواب و گنج و وصیت نامه حوالهٔ اتمام آن بسر نزدیک از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین
همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر
احضان محنت و بلیت قبول فرماید مثنوی ای خوش است آئین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن
بیخ نهالیکه تو آبش دهی + میوهٔ شاخش نبود جز بهی + آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را
از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بترتیب او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه
هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای عظیم سخنان میفرمود و دابشلیم
آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا

در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والعون من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بروی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه را باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از شائبهٔ آلایش نیست آنرا بسمع قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش + که آمیخت باید گرد نوش و نیش + بصورت دهد نوش و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود و سعایت نمام بنای مرتبه اش خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید هر آینه بنیان دولت را منکوب و مختل سازد و خللی کلی ازان هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دوستان مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم مشرق و مغرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی از پیشه کاردانی + ز روی تجربه بسیار دانی + چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بمملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از خوشدلی و عیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که وقت آن است کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ بدن

ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند با غرور ثروت
و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض
کرده اوقات عزیز را ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت
باشد فرزندان را پند داد و در آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و
فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمقتضای خرد معذورید اما
باید دانست که مال ذخیرهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سعهٔ اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصود ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه
نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه نظر بهمین دارند از اهل نجات
و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه مولوی معنوی
مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول + نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که بجز مال
اکثر مطالب بدست نیاید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال نماید و اگر کسی را مالی بی مشقتی بدست افتد
چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس میباید که شما
بجانب اکتساب میل نمائید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب
آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
مثنوی هرچه که روزیست رسد در زمان + آنچه نباشد نرسد بی گمان + پس ز پی آنچه نخواهد رسید + رنج فزون بوده
چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در پیم بشتافت
و نصیب من نبود چندانچه در روی آن دویدم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه مصرع نصیب ازل از نمیتوان
انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهجهان ست که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار لیکن انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان غرهٔ جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم + خزان همی رسد و نوبهار میگذرد + پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و اقود و نقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس
از وی آن اندوخته را در معرض تلف اندازند نه بروجه احتیاج بلکه بیا ذخارج بدهند و در حوالی آن شهر زاهدی
بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده + شیفتهٔ حضرت
مولی شده + پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بی آنکه
کسی بران اطلاع یافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی قرار
از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من
کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا از ان گنج خبر دهید شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال هر دو در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نموده که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید + ز جام دهر
می کل من علیها فان + و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس بران حال وقوف
نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از
سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت
بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی
بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا نو + چون گذران است
نیرزد بجو + ملکتی بهتر ازین ساز کن + خوشتر ازین حجره دری باز کن + هیچ به ازان نیست که چون گنج دولت
از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است
از دست ندهم بیت درویش را که کنج قناعت مسلم است + درویش نام دارد و سلطان عالم است پس بدین
نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی
در آرم و بر قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم نمود که طوطی روح
شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده
ازان حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر درد
آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راه
کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده
روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه
حادث شده که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد بتمامی مدروس شود و دیگر درین
بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه بنظر
تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد که ازانجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب
بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بچکار بوده و این سوراخ از کجا سر برکند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید
قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب نقود بیکران بدید خدای را
سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر
احتیاج صرف باید کرد مصرع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور + آن جانب برادر مهتر در فرمانروائی تمکن یافته
پروای رعیت و لشکر نداشتی و با امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی
و از غایت نخوت و غلظت برادر خرد را تفقد نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید

و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت
بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال ولا رجال
الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم بود
بیت بشنو این نکته و خود را ز غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن
گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد
از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده
رسید و بر جای سرد شد و ازینجانب نیز تیری بمقتل افتاد و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل
بماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سران
سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت
جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق
دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل ست
کاردانان ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه
قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت بدو قرار
گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن
بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر + چیست از تفویض خود محبوب تر + هین
توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو عاشقتر ست + گر ترا صبری بدی رزق آمدی + خویش را
چون عاشقان بر تو زدی + چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب ست
اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان
باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس
و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگرے رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگرے نفع گیرد و تو قصه

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار
قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با بستر از تمام
بر حوالی آن طواف میفرمود مرد از معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمیگذارد مثنوی ادیم زمین سفرهٔ عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان
پهن خوان کرم گسترد + که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که پیوسته در طلب رزق می از پای نمی نشینم
و سفر بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود مثنوی
ضامن روزی شده روزی رسان + چند بهر سوی دوم چون خسان + از دل خرسند برآرم نفس + کانچه رسد
بهره همانست و بس + من بعد ازین سر بفراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم
مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی + آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی علل
در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست مصرع دل در سبب و مسبب ربا مکن + سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت
قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و بهر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و در
زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و
بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما
حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید
یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت فرد چو باز باش
که صیدی کنی و لقمه دهی + طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که کسی را
رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد از
فیض اتکال بجناب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و در و

از خدا امیدوار تا کار نشوی شنوی از توکل در سبب کاهل مشو + رمز الکاسب حبیب الله شنو + گر توکل

میکنی در کار کن + کسب کن پس تکیه بر جبار کن + پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست

پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانه غیب مالی و منالی روزی ما گرداند

با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن آن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را

مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن

تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بی نهایت

چرخ نه بر بیدلان میزند + قافله محتشمان میزند + دوم آنکه از مراتب آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف

نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید مثنوی

هر آن بحر کابی نیاید بوی + باندک زمانی شود خشک پی + گر از کوه گیری و ننهی بجای + سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر که را دخل نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و ممکن که

کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بود حکایت آن

حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با انباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن

مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده تواند گرفت قضا را موشی که غایت

شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص برباید در جوار آن منزل خانه

و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانبی حفره بریدی

ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان باریدن گرفت

موش دید که مصدوقه وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت

مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد

باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری ببستند بیت

این دغل دوستان که می بینی + مگسانند گرد شیرینی + دوستان نواله و حریفان پیاله بروی

جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

خوشامد

لو گفتندی و زبان چو مبرح و ثنای و شکر و دعای او گشاده ندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف کشاده تصور آنکه غلهٔ آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از ان سوراخ ریزان
روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از ان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز
بفکر فردا نپرداختی مصرع ساقیا امروزی نوشیم فردا را که دید + و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت
مشغول داشتند شبیر قحط و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بمایه
بر افروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر شارع خانه بخوانی میفروختند کسی نمیخرید
مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس + قرص خور بر آسمان دیدی و بس + گشته زان تنگی جهانی تنگدل +
گرسنه نالان و سیران سنگدل + موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید و در خانه بگشاد دید که
نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت
جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که در نخانه است
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزو یکه مانده بود اشتغال نمود
و دران محل موشیکه خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت
حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش
آن صورت را فهم کرده بجهت تحقیق آن بالای بام بر آمد و از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود
فی الحال بزیر آمده مضمون قصه با یاران گفته خود را از ان سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون
رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو از بهر تو باشند + پی لقمه هوادار تو باشند + چو حالت کاهد از بهر تو
کاهند + زیانت بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی رفیقان ریائی + بریدن بهترست از آشنائی + و روز
دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند
از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند
ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند + پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از دست

تمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشه کاشانه بیرون آمد بیالای منزلیکه از انجا خانه خود میتوانست دید بر آمد
اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا از ذخیره که
دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید هیچ از خانه اثری ندید و از ان سوراخ بانبار خانه
در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را نشاید موجود نبود و طاقتش طاق گشت دست اضطراب گریبان
جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی نافکاری رو بطریق
هلاکت و خاکساری افتاد و ازین مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد
از سود آن منتفع گردد و بر وجهیکه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود در هم
نظر کن + چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن + و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر مهتر بجهات
و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیار است و گفت ای پدر بعد ازان که کسی مال خود را محافظت بقاعده نمود
و از ان سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً
در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول فائده دو دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نا موجه
اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر و نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف و خرج از روی سفه
شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین شنوی هست بر مردم عاقل که از بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه
عطا در همه جا دلکش است هر چه بیجا بود آن خوش نیست + دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز
نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل عاقبت
تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه دخل مخرجی
نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان
رسد که بیکبارگی از حوض شکسته و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بشر مال البخیل
بحادث او وارث قطعه مال که وی بخیل بهره نیافت + دست تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید گاهی
جز بنفرین نمیکند یادش + چون پسران نصایح پدر شنیدند منافع سخنان او دریافتند هر یکی فنی اختیار
نموده دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو

بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان
چون گربهٔ روبه وار از ناخن هیبت و پنجهٔ اضطراب زبان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر + بوی بدن لاغر و
بر رفتن دلیر یکی را شنزبه و دیگری را نندبه خواندندی خواجه پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان
نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف
بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه فرمود
تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد
و مقرر شد که چون قوت گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان ماند از تنهایی ملول
و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل شنزبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه ر
گذشت اما شنزبه را باندک تری قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید
بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان
نظارهٔ آن دیده حیرت گشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان + شمه بد دو زنو گوئی که بهشت دگرست +
شنزبه را از آن منزل خوش آمده رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون چندی بی تکلیف در ساحت
آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و دلگشا عمر او دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش
ذوق آرامش در او اثر داشت که از سر انبساط و خرمی تمام بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت
و مهیبی در غایت شوکت و حشم بسیار در خدمت او کمر بسته سباع بیشمار بمتابعت ربقهٔ فرمان او نهاده و شیر از
غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و هرگز جمله
و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه بگوش رسید بغایت
هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند که هراس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن
می بود و در حشم او دو شگال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بزیرکی و کاردانی تمام
داشتندی اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست دریافت که شیر را
تشویشی رسیده از نامردی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه می بینی که با ملک حرکتی چرا گذاشته است و یک

جای قرار گرفته بیت آنها زلالت از حباب نیش + داده جهر از دل حزینش + کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و
با گفتن این سخن چه نسبت مصرع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا + و ما بر ورگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه
دولتش باسایش روزگار میگذاریم بهمین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه
ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس
ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته
و آن را می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و در راه آمده شد
براره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین
منوال عمل نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال
بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار
بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب
بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین از درد بیهوش شده و می گفت بیت آن
به که هر کسی بجهان کار خود کند + وان کس که کار خود نکند نیابت کند کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن پیشه من
تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه آنرا که چنان کند چنین آید پیش + بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر
باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته‌اند مصرع کار بوزینه
نیست نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید
نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته‌اند بیت مثلی یاد دارم از یاری + کار هر مرد و مرد هر کاری + این
کاری که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جایی و بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد
تا دوران حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود
آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنانپاره خشنود گردد

دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هرکه درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل ورا دراز عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی بسر برد اگرچه چون برگ نارو گرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حساب بزرگان نگیرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند + کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب بزرگ‌زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه‌های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات + چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش + دمنه گفت دست‌مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هرکه عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از رتبهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هرکه رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست + توان کمند تصرف بر آسمان افکند + اگر نه دیدهٔ دل برگشاید همت + نظر بسوی معانی نمیتوان افکند + و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان گرفت و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلندهمت که تحمل محنت داشته باشد کسی بکسب معالی رغبت نمی‌تواند نمود فرد نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من + خیمه در وادی بلاکش باید زدن + هرکه آسایش المخدوم را طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی سر فرو خواهد برد و آنکه از خارستان الشهرة آفة اندیشد از یک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت نشستن نخواهد نشست قطعه تا غم نخوری و درد سفر و قدر تا لعل نشد نگردی قیمتی نیافت + از نا سعادت خود در راه روبهی داغ محنتی نهد دولتی نیافت + مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در مضیق احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم بهم در راه سیر میکردند بهم رفاقت نموده منازل و مراحل قطع میکردند تا گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ آن باسمان همسر بود

فلک سا عنان درختان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود
بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته
و گرداگرد آن درختان سایه‌دار سر برآورده نظم زیکسو شاخ ریحان بر دمیده + ز دیگر سو درختان سر کشیده بنا
سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده + القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل تابناک
رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا بعزم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی باطراف
و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می‌افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می‌آمد
سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این
منزل را بتشریف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته‌ایم مائده فائده
به بهترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده‌اند بر دوش کشی و
بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که
دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید بدرخت مقصود برآید رباعی تا رنج نبرد کسی بمنزل نرسد +
تا جان نکند بعالم دل نرسد + گر جمله جهان بگیرد انوار قبول + یک تشنه خور بی دُرد کامل نرسد + بعد از وقوف
بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد و گفت ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت
وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم فرد یا مراد بر سر گردون نهیم پای + یا مردوار در سر همت
کنیم سر + سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین
بر امید تریاک گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد نیست مرا زهره نزد مردم دانا + یک
غم با هزار ساله نعیم + غانم فرمود که ای رفیق مشفق بوی استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است ارتکاب مخاطره
نشانهٔ دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست + دل خود از بخت شاد نکرد + و انکه ترسید جنانی
قطعه ... مرد نخورد ... سر ... بلند همت بگوشهٔ توشه فرو نیاید قناعت بسته ... روز ... طلب نشینند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید قطعه گر در طلبش مار رانجی برسد شاید + چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها
سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان
ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد
تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب
هیچ کار + در همه کاری که درآیی نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه
نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشناوری بکنار نتوان آمد و اگر
نجات از وی میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است
که بیکدویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من بارے
درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از همت
خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری
و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مدد میده فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست + باری بتماشای گلستان آی + سالم دانست که او در نهم خود ثابت ست گفت ای
برادر فهمیدم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری
که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام مصرع بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش + پس باریکه اثاثت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان برداشته
آب چشمه آمد و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس امن از میان بسته
همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کانجا خود را بصورت چشمه نمود + غانم دانست
که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشناوری تعیین بساحل نجات رسید و بکنار آمد لحظه‌ای آسوده
گشته شیر سنگی را بقوت و تمکین برپشت کشیده بهزار گونه محنت را قبول نموده بیکدویدن خود را بسر کوه رسانید

دوران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون
باغ ارم بتازه روئی + غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه ازان شهر سنگی آوازی بصلابت
برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی
بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر
و سرتن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن
ولایت بقبضه کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین
چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظه طلوع و رعایت نظرات ثوابت
و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه آید
آنحال در زبانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدا او بشهر رسیده
مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که نوبت
او نیز بسر آید مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای + و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فنا
غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و سالهای متمادی شده که
این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری فرمانروای این دهر مصرع
ملک ترا است فرمان فرمای هر چه خواهی + غانم دانست که شنیدن آن همه محنتها اقتضای دولت بوده فرد
دولت چو بپیشکاری آید + هر کار چنان کند که شاید + و این مثل برای آن در قلم آمد تا بدانی که نوش از نعمت
بی نیش آزار محنت نیست و هر که سودای سرفرازی پدید آید تا مال هر سفله نخواهد شد بهر مذلتی و پایه
دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و
اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان

وسیلهٔ در خدمت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر بگونه حاصل شود و اگر شود چون تو
خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی
و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ ویرا زیان
ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه
اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ
سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از بادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو
نجاری بوده است و تو در دو دگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختی او در جواب نوشت
که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی خرد چون فتد از آئین کشاید
زمین آن در وجود آید که باید + ز دولت هر کرا روشن شود شمع + همه اسباب نیکوئی کند جمع + کلیله گفت پادشاهان
همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بوراثت و اکتساب بخدمت ایشان تقرب یافته
باشند بالتفات بادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسب ممکن که از
عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده
بسبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روزی شده و من نیز همان میجویم
و از صحبت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام
میدانم که هر که در درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند
دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم
بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین
صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی
بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر
گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور
گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی بازنمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد

وصلاح ملک دران بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او درآورم تا شادی او
بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و هیچ اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد
که مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام مضرت آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن ویرا آگاه کنم
و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند هر آینه احسنت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود قطعه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند + جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه + برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو
نسیم وار کنی سراز گفتگو شود ناگاه + کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر
مضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پر تشویر است و حکما
گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از نتیجهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان
سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی معدن جواهر قیمتی است اما
مرتع و مسکن پلنگ و مار و سایر موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند
که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب
هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت برکنار است + دمنه گفت آنچه فرمودی
از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت صحبت از
پادشه بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز + اما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد فرد از خطر
خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل + بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان + و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی
همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم
مثنوی چون باز و همای همتم چنین است + هر چه آن طلبم در آستین است + خواهی شرف بزرگواری + میکوش
بهمتی که داری + فی الجمله بهر چه دست سائی + همت چو قوی بود برآئی + کلیله گفت که اگرچه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصرع
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت + دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر

فلان که پدر من ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت
بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر می باشم
که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم چه
با ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد بسا که بدرگاه ملوک مهمی حادث
شود که بدون زیردستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس نگار است مگس + کاریکه از سوزن ضعیف
در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و همیانکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و
هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون چوب خشک که
بخواری بر سر راه افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی رسانند
یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما + هم هیزم دیگ را بشائیم + شیر چون سخن
دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود
عقل و دانش او بی اختیار فضائل ورا بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست
بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یار است + بر ناصیهٔ وی آشکار است + دمنه بدین سخن
شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت
واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد باندازهٔ رای
و تدبیر و اخلاص و نیت هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک بنوازد چه تا دانه
در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از
گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک تربیه کنند و از ثمرهٔ آن
نفع گیرند اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت
ازو فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابر + گلها و لاله روید هم از تربیت کنی + شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب و نسب نکند و اگر یکی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب هنر درست باید کرد
نه به پدر مثنوی از هنر خویش گشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را + زنده به مرده مشو ای ناتمام + زنده تو کن
مرده خود را به نام + از پدر مرده ملاف ای جوان + گر نه سگی چون خوشی از استخوان + و موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که از وی میرسد بهلاک وی سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از وی
منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازنین از روی اعزاز با هزار ناز می پرورند
پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد کسانی را که در کارها غافل و از هنر
عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب هنرمندان را به بی‌خبران دادن چنان
باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت سرایت کند
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز + بران دیار که طوطی کم از زغن باشد + چون دمنه از سخن فارغ شد شیر را لطف او
تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر او اعتماد و نصایح
او نهاد و دمنه نیز بروش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در
صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بیک جا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم
که موجب آن بدانم و در آن باب چیزی که مقدور تواند بود بعرض رسانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند
در آن میانه شنزبه بانگ صعب برآورد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورت راز
خود با دمنه بگشاد و گفت سبب هشت من این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم
که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت
ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان معروف جلا کرد
و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و کاه را چه وزن که کسی بدان از جا
برود و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی از

فریاد از جای نجنبد مصرع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه + و بزرگان گفته اند که بسی آواز بلند و جثه قوی
التفات نباید کرد که نه هر ورقی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد چوب
لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود چنگل باز ضعیف ترکیب بیند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو
آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در
بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی
بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن بر آمدی روباه در زیر
درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید و در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه
آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده
با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن
واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ
نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطه این جثه
قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بیمعنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه طبل در
فغان است دائم ولی وجه حاصل چو اندر میان هیچ نیست + گرت دانشی هست معنی طلب + بصورت مشو غره
کان هیچ نیست + و این مثل از آن آوردم تا ملک را خاطر از مهابت شکل عظیم و فوق شکار در حرکت نیاید و از دست ننهد اگر تنگ
نگیرد از آن آواز و از جثه بیچاره نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را
معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم
شیر غائب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر
شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن
مبالغه وارد چیزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بی جرم و جنایت جفا و علالتی دیده باشد و مدت
رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه برفته باشد و معیشت بر وی تنگ
گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم مفسدی که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم بجرمیکه یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که از نابه (ای راغب ۱۲) عمل و با گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را حسد
باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت
خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی (ای موافق ۱۲) نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک حظی و را متقبل گرداند باری این
ده طائفه بسر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که دین و امانت و مروت و اهلیت کسی را بارها بیازمایند او را
صاحب وقوف سر (راز ۱۲) خود نگردانند فرد راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک (ای دنیا ۱۲) + سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود +
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر
عیاذا بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت
و شوکت برمن غالب یابد بخدمت او رغبت نموده برانچه واقف باشد از اسرار من و را آگاه گرداند آنگاه تدارک
آن از دریچهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای بیت حکیم بیت
بنفس مباش بدگمان آسش (بردن ۱۲) + وز فتنه و مکر در امان باش + تجاوز نمودم اگر آفتی بدین حالت مترتب
گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام برمیخاست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده
بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد + آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد + ای شهریار
آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاو است در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری
ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم
که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش و را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا
حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را
از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بنظر تو رسد بیت باز را نیل صعوه کی نماید آهنگ + شاهین شکار پشه کی گشاید چنگ + دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانسته‌ام و بر کماهی حال او مطلع شده‌ام و اگر رای عالی اقتضا کند فرمان همایون شرف اصدار یابد بروم و او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه بنزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تأمل و بی تردد سخن در پیوست مصرع نخستین باز گفتش که کجائی + و درینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال برسبیل باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار است امر فرموده مرا که ترا بنزدیک او برم و بر این منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی

درین مملکت گر بگردی بسی + بهر در شکایت نه بینی کسی + ور اول بکاری که نیت کنیم + نظر در صلاح رعیت کنیم +

گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست و شیر نیز او را بمرتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمییز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت مثنوی

نکو سیرتش دید و روشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم شناس + جهان دیده و دانش آموخته +

سفر کرده و صحبت اندوخته + شیر بسیار زبان و مشاورت و تفکر و استشارت گاو را محرم اسرار خود گردانیده

هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر زیادت تر و درجهٔ وی در حرم اعزاز وی و هر زمانی رفیعتر میشد تا از جمله

ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت و دمنه چون دید که شیر در تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در

انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانید و سخن او را وقعی می نهد و در همه با او مشاورت می نماید

دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش انگند بیت حسد جا که

آتش بر فروزد + همه از اول حسود از بسوزد + خواب قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت

سینه اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی

همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه یاران در گذشت

و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد مصرع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست + این تیشه

خود بر پای خود زده و این غبار رفته خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی

بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب

طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید

را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را

مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از

اعضا و جوارح میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن دو باره درمیان افتاد و از طرفین

انها محکم به پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شده زاهد از ین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگه

بشهر رسید و در شهر بسته بود از بهر جائی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست ای

سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افراز

بکشید و در گوشهٔ از آن کاشانه بیاد او خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و نابکاری معروف بود و کنیزکی

چند بجهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

وازتاب عذارش آفتاب عالمتاب برآتش غیرت بسوختی وچشم مستش به تیرغمزه هدف سینه را چون غنچه بلبل
خسته ساختی ولب جان بخشش لب شکرتنگ را کام ودل را چون تنگ شکرحلاوت بخشیدی شوی خرامیده
چو سرو بلند مسلسل وگیسو چو مشکین کمند + زسیمین زنخ گوی انگیخته + برو طوقی از غبغب آویخته + بران طوق
گو آن بت مهرجوی + زمه طوق برده زخورشید گوی + با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی شکرپاره ای
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل درپیچ وتاب بودند وازشوق
لبان سمرقندی از شوق شکرشورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه روئی
چو آفتابی + زلفی چگونه زلفی هرحلقه پیچ وتابی + دل بستگی پدید آمده بود وپیوسته بایکدیگر چون مهر وماه در یک
منزل قران کردندی ومانند زهره ومشتری دریک برج اجتماع نمودندی والبته این جوان از غیرت عشق
نمیگذاشت که حریفان دیگر ازجام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی وتشنگان بیابان طلب بعد از تعب
بچشمه زلال او رسیدندی فرد غیرتم با تو چنانست که گردست دهد + نگذارم که در آئی بخیال دگران +
زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده واز قصور دخل بطاقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برده بود
وجان بهوای جانان برکف دست نهاده برنمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد وشبی که زاهد بخانه او آمده
ساخته بود وفرصت کار نگاهداشته وشرابهای گران بر عاشق ومعشوق پیموده چون الحان بیار امیدندی
زهر هلاهل سوده دریا شوره کرده پیش بینی برنا آورده ویک سر شوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او
نهاده خواست که دمی دردمد واثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد وبقوت بخاریکه از
دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق وگلوی آن زن رسید ودر جای سرد شد مصرع هم در پی مکر تو بود کرده
مکار + زاهد چون آن حال را مشاهده کرد وآن شب را که به درازی شاید روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد
تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید ومضمون آیت
عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت
بیرون آئینه چین زنگ + زاهد نیز خود را ازخانه ظلمات فسق وفساد آن بالنور رسانیده منزلی دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه خود برده قوم خود را به تیمار داری او وصیت

نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او در دستی داشت خوش طبع زیبا

فسرده بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن + خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود + و لا انسیان

الشان زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و به چرب زبانی سنگ خارا نمودار موم گدا

ساختی مثنوی فریب انگیزی از گیرائی گفت + که کردی پشه و سیمرغ را جفت + بلورین سبحه در کار کرده

بجای ریسمان زنار کرده + لبش در ورد و در دوش سحر و نیرنگ + برون ساده لباس و از درون رنگ

زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر لبی غوغا

نکس ست و صحبت بی پای دهلوی شحنه و عسس مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو + معشوق انشا نگا

به در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که یکناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه

دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در وهم زن و معشوق شکی در دلش افتاده درین محل که

او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از انکه او

بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی بجز گناهی روشن

زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن

حجام بیامد و گفت ای خواهر آن جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت

شمار و دیدار یار اگر بسر رسیدن بجان نجم ست + گویا خوش که هنوزش نفسی می آید + زن کفشگر او را باواز حزین

نزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی + خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی + شب

تا بسحر خفته بپهلو نگردانی + بیداری این دیده بیمار چه دانی + ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو + درد دل مرغان گرفتار چه

دانی + ای یار مهربان حال زار من می شنوی و درد دل من معلوم میکنی این شوهر نامهربان بیرحم گر او را بدین در دیده بود

دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از ان که مرا بسیار بزد و بسختی تمام بدین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری

و با یاری من در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دست

خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت خود سازی و هم دوست را ممنون

بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد با استماع

این سخنان سررشتهٔ جنگ شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام
از بیم آنکه آواز او بشناسد در آن حال وقوف بیاید یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر در برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بدست او
نهاد که اینک تحفه که نزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتی است مصرع
عشرت دگری کرده و محنت دگری دید + چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت تنگدل شد
و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد مصرع از تجربه گاه خندد
و گاهی میگریست + زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد عبرتش می
حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر
بر من ستم کرده و به تهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشایی بینی
مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور
انگیز او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای
فاجران بدین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت
که کاری ز غیب بگشاید + زبان پاک و دل پاک هر دو می باید + ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز
تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا
درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را
سالم دید و بینی وی برقرار یافت هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده به عذرخواهی
مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور
حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقضیهٔ العمر انه
فرمان این مشهوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بجز نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر نماید و
دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال هر یک از ایشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام

از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر تر جواب
گفت و در دادن دست افزار توقف کرد بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و
اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت برو برگشادند و آن بیچاره حیران
مانده نه روی قرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای
آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق + شه غرب با بحر خون گشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان
وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرستش باهم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده
در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحُ قِصَاصٌ بقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت
ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران
نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست
از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از
اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و تیز باشت دزد فریفته نگشتی آن غدار مکاره
فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی
و از خونخواری درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل
نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی
و فضیحت نشدی هرکه بد کند نیکی طمع نباید داشت و هرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار + مکن بد که بد بینی از روزگار + و این مثل بدان آورده ام تا بدانی
که راه این محنت خود بخود پیموده و درین رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصرع آخر که نالیم که از ما
ست که بر ماست + دمنه گفت که راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من

وحیله کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در
قبول تو بار ارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود در بارهٔ کار فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین
ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب
خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی فوق نمیجویم و زیادت از آنچه خدمت سابق است داعیه ندارم و بزرگان
گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم دور
کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که
واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب باز رسم و جمال
حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت
بر بندد و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی فتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون
برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه
بر مرغان کشودی + اگر پنجاه بودی در ربودی + هرگاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که
بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم
حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت + نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ
باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب بیقراری آغاز نهادند یکی
از فرزندان ایشان که علامت رشد و رشیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و انتقال از فرح

بحال استفسار نمود گفتند ای پسر فرو از ما پرس کآتش دل تا چه غایت است ÷ از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
پس قصهٔ ظلم باشه در ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن زحکم قضا و فرمان قدر پیچیدن طریق
بندگان نیست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع
یعنی الله تعالی ۱۲
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از
دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی
پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد
دل گرفتارم و دوائی دل نمیدانم ÷ دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ÷ آخر بخاطرش آمد که بهر جانوری که اول
نظر من بروی افتد سخن خود را بوی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون
آمده در فضای صحرا توقفی می نمود کنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد
با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی
چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان
غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر رنج راه است
چند روزی درین حوالی اقامت فرمائی تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت
سعی کرده شود کنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش
سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش ÷ صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ÷ سمندر را از استماع این
سخنان آتش رغبت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و
آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده بسر فرزندان رو تا وقتیکه من بیایم تو آن کنجشک نشان
مکان خود بر وجهیکه سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو بآشیانه خود نهاد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت بر داشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی کنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه غافل
سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته باز گشتند و با وعده عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمد
که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکباره با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ظلم
آتشی بر فروخت + چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در قمع
دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان
دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر
کردن بغایت مشکل مینماید پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و سر کرا برافرازند بی آنکه امر
عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چو بسیار آب فرومی نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پرورده
خویش + دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر مصاحبان التفات نداشته
تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت اختلالی
بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکو
خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای
بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع
بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خرافت روزگار
و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن
افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح
بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت لطف مجادلت فرماید و آنجا که شدت قهر بایست و در
لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار + جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که گر
انتقام بربسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد
و بطریق مکافات بد هر کس را باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر
دیده عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از
جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش + ز تلخیش روی جهانی
ترش + مردم شب و روز از بیداد دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین کشاده روزی این پادشاه
بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب
پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام
رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ
ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراغی
دران مرز و کشور مخواه + که دلتنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا بدین مژدهٔ جانی پدید آمد و فقیران بدین
بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد + بشارتی بدل مرده
بجان آمد + القصه یمن معدلتش بجای رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز
همبازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را پاسبان
گشت آتش + یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت
جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب
نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش را بهم خائید بیچاره روباه با پای
لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام
نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی
فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه
نیک و بد بکس بسپار + که بد و نیک باز خواهی دید + میل نیکی اگر کنی همه جا + خویش را سرفراز خواهی دید + در طریق
بدی ار روی خود را + پایمال بلا ز خواهی دید + و این مثل بدان زدم که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی
بگذری مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن
که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

غلبه ۱۲ — ای دریافت کن ۱۲ — ای عاجزی ۱۲ — در راه دیگران ۱۲

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بآزارنده او رسد بران چه ضرر
مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت
از قوت تو بیش و دوستان و معاونان و از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کار را بر قوت تنها
و اعوان بتنها نباید نهاد و رای تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست
که بزور و قوت دست ندهد و بتو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته
و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب نیش دندانش مبطل مزاج
بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از
حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال که یکی دوست او بود در میان آورد و گفت میاندیشم که خود را
از بلای و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه
دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خود چشم جهان بینش بکنم تا
دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندان که نور دیده من است از شر آن چیره چشم ایمن باشند شغال گفت
این تدبیر از شیوه صواب منحرف است چه خردمندان را قصد دشمن بنهجی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار
که ازین اندیشه درگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ
گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از مهمات روزگار
دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه
یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت فرد دریغ
قافله عمر کانچنان رفتند * که گردشان بهوای دیار ما نرسید * افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزیکه در موسم پیری
پا مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار
بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد * پس چون اندوهگینان و
آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای کشادگی ۱۲

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل گشتی
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته بود
امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان میباید کرد یکی گفت
در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال
باشد مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ دل بنهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور باز گشت
و نزدیک ماهیان رفت و این خبر خوش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده
باتفاق خرچنگ پیش ماهی خوار رفتند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست
ما برده بیت چند انچه سر و پای می نگریم + بر کار همت ز حیرت سرگشته تریم + حالا با تو مشورت میکنیم
المستشار مؤتمن خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در
کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس
در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و اندر ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ
ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم به قعرش توان رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید
دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری
بسان دریائی ست + لیک دریای بی سر و پائی ست + اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و
عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکورائی ست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد
مرا آنچه از قوت و قدرت ست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان بیایند و
فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر
رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی

دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک دیگر پیشی و پیشدستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت
ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بلابه دشمن فریفته شود
و سخن گوهر اعتماد در وا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن بگیر در سر افتاد
خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد و ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی تر از وی نیست اولی
آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوایگاه ماهیان نهاد خرچنگ
که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون ببیند که دشمن قصد جان وی
دارد اگر کوشش فروگذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر
فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد
قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر + بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری + که گر مراد بدست آیدت بنام رسی
و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری + پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن
گرفت ماهی خوار پیر ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت
خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد تعزیت یاران
غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرد و از صورت حال اعلام داد همگنان شادگشته وفات ماهی خوار را عمری
تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن چنان دشمن + گمان مبر که ز صد سال زندگانی
به + بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن + دمی فراغ ز دشمن ز هرچه خوانی به + و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و بال کید او بنفس وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ هم بدو عاید گردد و ما
ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت
و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد فرد هرآنچه ارشاد میکنی ساقی + خلاف رای تو کردن طریق یاری
نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایهٔ بینی
که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در هوا بر و چنانکه از چشم مردمان غائب نباشی می پری
و شک نیست که بعضی مردم بطلب آن پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک رسی پیرایه بر یار افگنی تا آن مردم را

بروی فتند هر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع
او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه
بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بهمان موضع که شغال گفته بود بینداخت
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان
برفت و سر شکسته گناه هم + دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد
کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل ست و بکار بر چنین کس دست نتوان یافت چه از
هر جانب که تو مکر چشم سازی او بفکر صائب دریابد و شاید که پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر
داستان آن خرگوش لبیب تو نشنیده که داعیه گرفتاری روباه کرده خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته بود
و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرده آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از نهیب قدم و آسیب دم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت
بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از نهیب او بر جای خشک شده آغاز
تضرع نموده روی نیاز بر زمین بمالید گفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب ست و نفس اماره او بواسطهٔ طلب غذا
در غایت اضطراب من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بلکه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه
بند و چه گشاید درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات ست و خونش از شیرینی و تازگی همتای شربت
نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها
والا من خود اسیر مقیدم مصرع دیگران را در کمند آورد که خود بنده ایم + گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ
روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و بنیرنگسازی و نقشبازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغا پیشه بود + یعنی که تنهاچی آن بیشه بود + لعبت بازیگر
صحرا بوده + دزدگان برده ببازی نرده + هم ده صحرا افغان بود ازو + هم سگ ده نعره زنان بود

ازو + در کنج اختفا شده از دیده گم + صحن فلک رفته بچار دیوار دم + خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت
دورین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام
و تحیت بجا آورد و روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین + خرگوش گفت از مدت دیرباز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و
بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم میمانم و بنا بر عزیزی که در
مصر کرامت پادشاهی سرفرازست و در عرصهٔ ولایت پیری مریدنواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده
آوازهٔ زاویه‌داری و گوشه‌نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان‌آرای منور
و مشام جان بروائح انفاس مشکسای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای
آن نمیکند نوبتی دیگر قضا میتوان نمود فردا این در باز گردد چون بلای ناگهان + یا فرود آید بدینجا
چون دعای مستجاب + روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت
مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان
در حلق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است + پس روباه نیز خوش آمدی چند تکرار کرد و
گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال نفس
با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف
می فرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل
نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه هر که آید بعالم روزی خود میخورد + گر ز خوان قسمت نانش و ز خوان
خویشتن + پس اینست ز مهمان داشت باید هر آنکه + میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن + ولی توقع میدارم
که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال
تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد
جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است و از آرائش جای و جامه فراغتی
دارد اما چون خاطر خطیر تو میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت و

بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بفریفته شدن روباه خرگوشک را بار تجدید کرد که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و فربهی و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت باو خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از زمین به بسیار زمان درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود بیند بخاکهای آنرا بیرون برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشته که بوقت ضرورت از اینجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که اثر آن زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و بقدوم خود ما را مشرف سازید. خرگوش شیفته با گرگ آن زمان بیرون رفت خرگوش تشفیع عظیم گرگ بحرص تمام بدان کلبه تاریک درآمد قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود او باز رهانید و این مثل از آن آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما شیر متکبر و مغرورست و از دشمنی من غافل و در غفلت اینجای در تو انم که چه سهم غدر یکه از کمان دوستی کشایند جایگیر تر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک پرنور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در صحن هر یک از آن ستارگان نه فلک گردان ~~مثنوی~~ روان آب در سبزهٔ آبخورد ۰ چو سیماب در پیکر لاجورد + ریاحین دمیده باطراف جوی + صبا عطر بیز و هوا مشکبوی + و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب بدولت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلا جوی بود که هر روز بلقای نامبارک خود بیچارگان را بیم نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزد یک شیر شتافتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده

گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان زبانی شکاری توانی
کرد بیانه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جست و جوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم
که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت بار ایشان بسازی
یا شکاری هنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد
ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی
تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در
فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف
کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم میسود خرگوش نرم
نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن + خرگوش دید که شیر از غایت غضب
و هم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را با آرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی
و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت
ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را بستد هر چند مبالغه کردیم که غذای ملک است و وظیفهٔ پادشاه
ایشان است بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میسر مصرع نشنیده مگر تو که هر شیر
بیشه + ای ملک چندان الطاف و گزاف در میان آورد و بقوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از
پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت
مثنوی من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب + بشیران در آموزم آداب حرب + کدامین هژبر این دلیری کند + که نخچیر صید
من افگند + پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل او از وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت
چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر بمن التفات نکردی کاسهٔ سر او را آبخور ددان صحرا ساختی فرد
زنده امیدوارم کو را به درچنگ تو بینم مراد دل خویش + این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل فریفته شده
عقب وی روان گشت خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چینی تمثالها را درست نمودی

و بی خطا صفت حلیه چهره هر کس از ناظران را بر شمردی فرو دردی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیر منیرش نخواندی، گفت ای ملک خصم نابکار در این چاه است و من از مهابت وی میترسم اگر
ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب بدید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو
غوطه لقمه نهنگ خونخوار را گشت با نه دوزخ پیر خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد
ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند
بیت یکی شربت آب از پس سنگال + به از عمر هفتاد و هشتاد سال + و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند
قوی باشد در محل غفلت بروی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی
دارد و آنرا نوعی عذر میتوان نهاد اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ
خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه
عزلت رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بشیر افگند چون مغمومی و محزونی با دل ریش سر در پیش
بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیر هست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر را بجای اشتباه گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است
زود تر باز نمای که مهمات کلی بتاخیر نشاید و اگر کار او در تعویق افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر هر کار پیش
آید که در تاخیر آفت هست بسیار + دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد
جز بآنکه بعقل تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که بلاحظه
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی هست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت توثیق که
من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام در استماع کلمات هر کس آنچه بوکالت او راست نمایم خود
بیسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت
جرات بدان یافته ام که بنقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند ممکن که کار بجا
رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد + برآور از سر آن
مور و مار گشته دمار + امانش زین بیش روزگار مبر + که اژدها شود از روزگار یابد مار + و گفته اند که
مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سر اسیمه و پریشان
و متحیر و دوال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم
کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده مصرع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص انداخته باشد و او را حازم گویند و دوم آنکه چون بلا
برسد دل برجای بدارد شیشه حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و سر آئینه برین کس از صواب وجه تدبیر پوشیده
نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل
غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون
اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده آن طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با جوی اتصال داشت و در وی سه ماهی شگرف
که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن ماهی
احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس
گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین خوشبوی چون قبه خضرا بر کواکب شده و فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل دهن کرده باز + چو معشوق خندان عاشق نواز + ناگاه دو
صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر فتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند
با یکدیگر میعادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان
و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد؛ مثنوی: خردمند دانا کسی را شناس + که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که خیر منش نباشد درست + بنای مهمش بود سخت سست + پس سبکروی بکار آورده و آنکه با یاران
مشاورت کردی از آنجانب که آب بدان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون اینحال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سر انجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فردا علاج واقعه پیش از وقوع باید
کرد + دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست + اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما
با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس
خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او
خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد؛ بیت: بیاری دوست گر خواهی رسائی + کنی فرمان
نیابی آشنائی + و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان مدهوش و پای
کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد؛ ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار
شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا برداده و دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید؛ بیت: چو قدرت یافتی بر خصم غدار + بسنگ
ابتلا مغزش برون آر + شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را
بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در بارهٔ وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام دمنه گفت همچنین است
اما نیکوئیهای ملک بمرتبه رسانید؛ بیت: هر کجا داغ بایدت فرمود + چون نهی مرهم نه دارد سود + لئیم بدگوهر
تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر
مرتبها کند که شایستگی آن ندارد و از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر بشورد و دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
نومید شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چسان
سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید
گردانید که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز
نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فزونی از ایشان سر بر زند بلکه باید که پیوسته میان خوف و رجا
روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید اثر باشد چه توانگری ایشان را بنخوت مشتغل گرداند
و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست
قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد چیره زبان * ای دوست چنان کن که نومید نشوم * شیر گفت ای
دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ جمال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این
خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره از لطف خود را قرین [illegible]
و بعید باشد که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد بیت
چه دل بد و بیش خویش را علم سازد * چرا بدشمنی من علم برافرازد * دمنه گفت ملک را باید شناخت که او
کج مزاج هرگز براستی نیاید و بسیرت زشت اصلی بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد مثل
انا یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست * مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع
شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم * شام تا صبح مونس و محرم * وقتی چنان
افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ناحیتی دیگر شدند قضا را گذر
ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ برهگذر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر
فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن حال از نشاط در
درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر و نه
طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم * عجب بی تو بجانم عجب همی مانم * کشف گفت غم مخور

نکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم
که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن فرد ای دوست بیا بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن جود تو آزمایش
میکنم کشف برآشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و بهمنی کشتی
پشت من ازین آب میگذری اگر الزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را و نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست
با آنکه محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خارشکاف من اثری
نخواهد بود فرد غالب آنست که دست و دل خود ریش کند + هر که از روی جدل مشت زند بر لوا عقرب
گفت معاذ الله که مثال این معانی در همه اوقات زندگانی بیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بلکه این نیست که طبع
من مقتضی نیش زدن ست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود + بی اراده
ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب + گرچه بروی نمیشود قادر + کشف با خود اندیشید که حکما راست
گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن ست و سر رشته کار خود گم کردن است بیت در
خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی + سخن بزرگانست که هر کرا
اصل خبیث است امید را در هیچ نصیبت چه حرام ست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند تا بد بجای
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت + کس در درون جامه چرا مار پرورد +
حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر + گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد
که از عدم اصالت شنزبه خبث ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت نیکو دوستان مشفق بگوش
هوش استماع باید نمود چه هر که به سخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باگوینده التفات ننماید
عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که فرموده طبیب
بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا

بیشتر یابد فرد ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک، صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد، و بباید دانست
که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد
حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و
حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد، بر هرچه بدیگری رها باید کرد، و آنکه
که همین نوع خطائی کرده، در گردن دیگران چرا باید کرد، شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب
تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد، شنزبه بتقدیر که دشمن باشد پیداست که از وچه کار آید و عجب
واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده
و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و مرا زهرهٔ آن مقدار هیبت ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر
او گذرد یا خود در مقابلهٔ من در مقام پای او جای گیرد، فرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال، کی
تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن، و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابان
چون ماه در روی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با بچهٔ چتر همایون هما آسای من که فرو از سایبان
آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد، مثنوی تیهوست گر پایه داری کند، چو لنگیست که آهواری
کند، من آن صید را کرده ام سیر بلند، پنش باز در گردن آرم کمند، دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود
بدانکه گوید او طعمهٔ من است با من بر نیاید و غلبه توانم کرد، چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بروزگاری
جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرگی و مکر و دستان و غدر فتنها برانگیزد و آنان تو هم که
چون دمنه را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زند و یکتن
اگرچه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را، با همه مردی و صلابت
که اوست، و مورچگان را چو بود اتفاق، شیر ژیان را بدر آرند پوست، شیر گفت سخنان تو در دل من
جای گرفت و خاطر صحت بنیاد تو دانستم اما این صورت دامنگیر من است که او را بر داشته ام و علم تقویت و
او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده
اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و سخافت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

وسخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی‌قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی + تا توانی ز پا نیندازی
دمنه گفت ای صاحب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و از زمرهٔ موافقت و مرافقت ایشان در چنند که پیش
از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد
و از وی انواع فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گیرد جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامیکه
بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
فرد آنکس که دل بمژده‌ات شاد نگردد + گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر + دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت
من کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با وی ملاقات من از جمله محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و تقصیر حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد بر حال برائت ذمت
خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب حزم نیست و تا هم
که سخن گفته نشده است مجال اختیار باقی است و سبیل اظهار و تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن
تا نگفتی توانیش گفتن + ولی گفته را باز نتوان نهفتن + سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید
بدست آوردن این از شست دور و در امثال آمده که هر چه بر زبان آید به بیان آید بزرگی گفته بیت زبان جان
دل بسته و والی ولایت بدن سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویائی بمهر خاموشی بسته باشد و مهر سکوت
بر سر غنچهٔ نطق نهاده و در چمن زندگانی بهر سو یاسمین بسلامت روییده و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشیده تا چون
گلبن بلاغت در نسیم آید و بلبل فصاحت در ترنم این نتوان بود که رائحهٔ گلزار سخن بسبب تعجیل و تقویت دماغ
خواهد شد یا علت ظهور زیادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته به یک نکتهٔ دلپذیر بسی عقده‌های
مشکل گشاده‌اند و سخنان شورانگیز به یک اشارت بی‌محل کردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد
در سخن نگاه کنی + بضاعتی است که هم سود و هم زیان آرد + نشان گذار که آنرا گفته نکته گستر + به پرده دل که نوا
با بجان آرد + ولی بسی است که گوینده را ازین لفظی + دهد بباد و جان هم که بر زبان آرد + ای ملک اگر این سخن بشنزبه بی محال
خود شناسد و صحبت خویش را حاضر بیند ممکن که مکابره در آید و جنگ آغاز دهد یا قصد با تغیر و از ارباب حزم کسانی

ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی
او را بسیاست پنهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین
در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج
دیانت یکسو شدن قطعه نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل + که بی بینه شاه فرمان دهد + که همچون مضای قضا حکم او
گهی جان ستاند گهی جان دهد + دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این ر
غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی هیئتش در صورت
ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید
و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد آئینه
غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که هیزم
فتنه انگیز او از انجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را به بیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی بر افروزد
بیت میان دو کس جنگ چون آتش ست + سخن چین بدبخت هیزم کش ست + فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره
و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را به بینم و از مکنون ضمیر
و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده بنزدیک
شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد و شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه خوبی
مصرع یاد میدار که از مات نمی آید یاد + روزهاست که دیدهٔ دوستان با نوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران
را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد دلبر بالنفسی یاد دوستی نکنی + کی یاد تو نتواند که تکلیفش کنند +
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام
و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوخته ریحها ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشقها
باخته ام + و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال
بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع ازوی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نبندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز + برخیز و بهر جا که توانی بگریز + در پای گریختن نداری
یاری + دستی زن و در دامن خلوت آویز + گاو گفت ای دمنه سخن زین روشن تر بازنمائی و تفصیل این اجمال
بیان فرمائی تا نفع موعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز
ممکن نیست اول مال دنیا بی نخوت دوم متابعت هوا بی محنت سوم مجالست زنان بی بلیت چهارم طمع بلیدان بی مذلت
پنجم مصاحبت بدان بی ندامت ششم ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست غبار نشود و
عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی بی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع
فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی با مردم دون
سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون
آید مثنوی صحبت شاه را ز روی قیاس + همچو دریای بیکرانه شناس + همچنین پر ز خوف و خطر + هر که
نزدیکتر پریشان تر + و درین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت بر کنار است
شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی
شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستان را
درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی
که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکنون آن زمان
مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشنوم اعلام تو نمایم
شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هوا داری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک رقم ترا تتمهٔ خاصه و سیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون
این سخن شنیدم و تهور و تجبر او میشناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حق عهد خود را

ببرهان ثابت گردانم و انچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت برمن واجب ست باد ارسانم فرد من انچه شرط بلاغ ست با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال + حالا صلاح وقت در ان می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام رو بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی بدو نماید و بلطیفه این مهلکه بجانی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن ست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو خدمتی ملغزیده در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب انست که دروغی چند بر من بسته اند و او را به تزویر فریبه مقام خشم آورده و در خدمت او طائفه نابکاراند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی چیره دست و ایشانرا بارها آزموده ست و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی ست کافی و بدین صفت رفت ناتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی ست قصد کرد تا گیرد و هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصلی و ازان صیاد همان حاصل شد است از مشاهده سراب محصول اطلسان گنج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان التفات ننمودی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمره این تجربه آن بود که سه روز گرسنه بودی و بی برگ نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجب همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق ست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر + گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر + هر دو گون زنبور خورد از یک محل + زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل + هر دو گون آهو گیا خوردند و آب + زین یکی شد خون و زان دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آن که سلاطین را عادت بود

دهگانی و در بسیار نفیج نقطها و نگانه تمیز معدود ست برای اعداد چنانچه چیز نیز ده گانه با دام هشتگانه و دوگانه و چهارگانه را همین قیاس ست ۱۲ غیاث

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله
عنایت با یک ساعت عتاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و
مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست
و با آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را به بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای همه با بیشتش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان درباره تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مددی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل می شوند از
پیش و پس ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی بیت حق نمکی نمی شناسی + ور نعم
خویش می هراسی + و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست
ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم
پروازکنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس سر افگند + بانشاط بال آید باز چون گوید بیا
جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده
ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بتابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام
ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام
اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت
عظمت جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیزتگ را

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در قفس
گرفتارست و طاوس از حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من + چو روباه را
موی طاوس را پر + هنر عیب من شد و گر نه سرم را + نه از خاک بلکه از گنز بودی افسر + و هر آیینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال
اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت و صورت خیانت
و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست مادهٔ شقاوت و مایهٔ
نکبت گردانند فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است
مثنوی گر بی هنری سر زمیان برزند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش
را بزیان آورند + و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + هنر
شمرد گرچه که مینا بود + رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل حجت
پذیر + تهمت لشیمه نهد بر حریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بمان تقدیر آن کار چگونه بود
شنزبه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بجوی نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی
با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است
تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دوراندیش را پیش روزگار خود سازد و هیچ
کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده
باشد و حیله آنزمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دیگر و نه حیله نفع رساند
هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیلهٔ تدبیر رهائی متصور نیست بیت آتش که دست قضا برفروخت + خیمهٔ
تدبیر ما را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان
را تیره و خیره گرداند تا راه خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت
بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مباحثهٔ
ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و صولت و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله
عنایت با یک ساعت عتاب برابر نیست دمنه گفت مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه پیوسته بود
و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست
و بآنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگی که وفای هست پیشش
بهتر از آن کس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیدهٔ و کدام بدعهدی مشاهده کردهٔ
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بهر جهت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات است از آن مردم با بهم میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان تو نشو و نما داری هرگاه بگرفتن تو مائل می شوند از
پیش و پس ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی بیت حق نمکی نمی شناسی + ور نعمت
خویش نمی هراسی + و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست
ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و به ایشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازیکه شنوم
پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه پس اندر افگند + بانشاط بال بر آید باز چون گویند بیا
جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده
ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام
ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام
اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت
عظمت جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تک را

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس
گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من + چو روباه را
موی طاوس را پر + هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بلکه از گل بودی افسر + و هر آینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال
اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر کنند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ شقاوت و مایهٔ
نکبت گردانند فرد چشم بد اندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است
مثنوی گر هنری سر ز میان بر زند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش
را بزیان آورند + و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در
شمر و گرچه که بینا بود + رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل حجت
پذیر + تهمت بستیزه نهد بر حریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند لکن تقدیر آل کار چگونه بود
شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت از ان بوجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی
با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق ست
تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد و هیچ
کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم کرده
باشد و حیله آنزمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دیگر و نه حیله نفع رساند
هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت آن آتش که دست قضا بر فروخت + همه
تدبیر ها را بسوخت + و چون آفریدگار جل سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید میل غفلت و دیدهٔ بصیرت بینایان
را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت
بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ
ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال
بخشیدی و شمامهٔ ریحانش روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی +
گلش سیراب از آب زندگانی + نوای عندلیبش عشرت‌انگیز + نسیم عطر بیزش راحت‌آمیز + و بر یک گوشهٔ صحنش
گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار
دلفریبان نازک‌خوی و رخسار سیمین‌بران سمن‌بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نمودی گفتی شعر گل تبسم زیر لب نمی‌دانم چه میگوید که باز + بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد + باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگارش را بمنقار
از یکدیگر می‌گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود + سر رشتهٔ اختیارش از دست شود + باغبان
پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک کرده دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری
درآویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد +
روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند + خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان
پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل
بیدل طوطی‌وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من
مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ
من از اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت فرد
تا کی آزاری مرا یارب شب تنهائی ای رقیب + تا کی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب + هیچ میدانی
که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می‌زاری
و من هم بدین بهجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می‌نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست + بلبل گفت ازین مقام درگذر و بیندیش که من
بدین مقدار جرم که گلی را پریشان کردم محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست به نیکی و بدی حق شناس + هر که نکوئی کند آنش رسد
و بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بشکر آزادی
گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی [illegible] بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد
بدانکه در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابهٔ ایست پر از زر برداره و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن
بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو نشنیدهٔ
اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ مصرع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای الهی شرف نزول یابد دیدهٔ
بصیرت را از بینش باز دارد نه تدبیر خرد دفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ + که دست تو قدرت ندارد
بهیچ + نباشد حذر با قدر سودمند + هر آنچه از قضا آید آنرا پسند + و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که
من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست + که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست + دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام علی القطع
معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک ست
بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن میدارد که جباریست کامگار و غداریست بدمزاج و مکار اول محبت و حلاوت
زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دار رو چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر پشتش نقشهای
رنگارنگ آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه پیلو و رنگ است مکر و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب + شنزبه گفت زبانی طعم و نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیشش ستم ست و
مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فردای دل مزهٔ وصل چشیده می بچشد + اکنون
الم فراق می باید دید + بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر و
شخصی که همین طامع ست و من طعمهٔ او و رامی شمایم بایستی که هزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید
و لیکن هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد
مرا + دور آنکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا + اما تقدیر الهی و دمدمهٔ نوای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک
انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و چه پایان مهمات بواسطه ترک حزم

وعاقبت اندیشی نه بروفق دل خواه ومن بسبب طمع خام وسودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام
هنوز دودی بپیش من نرسیده از تلف اندوه وتاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را
تدبیر چیست + وبزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود وطلب فزونی نماید بمثابه کسی است که بکوه الماس
رسد ساعت بساعت نظرش بوصله بزرگتری افتد وخیال بسیاری قیمت آن البته بیشتر برود تا بجائی رسد که مطلوب
بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده وخراشیده باشد و آن
غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده طعمه
مرغان تمام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان + سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب + دمنه گفت
این سخن بغایت پسندیده گفتی وهر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص وطمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان ودل
طامع همه جا و بر همه کس منفعل است + گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد وسری که
سودای شره در وی جا گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص وشره با مید فوائد
در ورطه نکبت افتاد وببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت
وسر پنجه پلنگ فنا مار از نهاد او برآورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست وچالاک که در فضای آن دشت میگشت وبازی کنان در هر جا
جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد وقوت طامعه او را برین داشت
که در پی روباه استاده سوراخ او دانست ونزدیک سوراخ حفره برید بخس وخاشاک پوشیده مرداری
بربالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده
بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو
معطر است اما بوی بلا نیز بمشام حزم میرسد وعقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و
خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه در وی متصور بوده ننموده فرد هر کجا خطر مشکلی باشد جهد
کن تا برون خطر باشی + واگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند وبهر تقدیر حذر اولی قطعه هر ترا چون دو کار پیش آید

که بدانی کدام باید کرد + آنکه در وی منفعت و خطر است + آنست بر خود حرام باید کرد + و آنکه بی‌خوف و خطر باشد

بمهانت قیام باید کرد + روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا

پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور

در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او درانداخت و پلنگ بخیال آنکه

او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد چون بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه

قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده‌طلبی آزاد را بنده و

بنده را سرافگنده سازد + فرد + زیاده از سر تنگ است کله بدست آری + بخاک پاک عزیزان که درد سر باشد +

شتر گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت

با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید حصول تخم در زمین شوره

پراگنده کند یا در گوش کر با در را از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان حرفهای تر و تازه نویسد

یا بر صورت گرمابه هوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند قطعه نه پادشاه

وفا جستن آنچنان باشد + که میوه‌ها طلبیدن ز شاخ سرو سهی + نهال بید ثمرانیشکر نخواهد داد + هزار بار گر

از جوی خلدش آب دهی + دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر گفت چه چاره انگیزم و

چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما ندیمان

او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است سبیل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل

شده است نه پلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکبار روی

قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی

غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت آورده‌اند که

زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام

بود شتر بازرگانی دران حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پویید گذرش بران

بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کیفیت

احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت قرد بیش ازین در کار خود
کار اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت اکنون آنچه ملک فرماید هر آئینه متضمن صلاح
بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما همه آنست کان تو راست رضا شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش
شتر شادگشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران گذشت و شتر بغایت فربه شد روزے شیر بطلب
شکار رفته بود پیلی مست با او دوچار خورده و میان ایشان جنگی عظیم و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی
چند رسیده به بیشه بازآمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملک را بر خدم و حشم خود
باشد چون ایشان را بران صورت بدید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه
ما را باو الفتی حالا شیر را امان باید داشت که او را بشکنند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال لقمه رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بنقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن همه حال مورد سخط
خدای و خلق است و ناخشنودی ملک نیز برکرد و طریق خیانت گرفته و بیان وفا از عهد دیانت بر بسته
سکه مردمی و دیانت بوده قلبی مردم خیانت بوده زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را
از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگهدارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که
هیچ شکاری نشان کرده و از صیدی خبر آوردهٔ زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند
و قوت حرکت نیز نمانده و اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را از فاسیت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاع یابم زاغ گفت این
شتر در میان ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه بحکم الوقت راحة صیدی است در دست
آمده و شکار رسته بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت یکبار فرو میگذارند قطعه

اهل زمان را که وفا نیست یارشان + مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان + سنگ بزرگ گران خموشی کز حیل +

چندبر کنار سفره نباشند شکارشان + شکستن عهد در کدام مذهب جایز ست و بر زنهار دادهٔ خود قصد کردن

در کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که از قامت سر بلند + بشکن بدست خویش که آنهم شکست تست + زاغ

گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله

و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را

فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک

باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر در سر پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت

قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی

شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روزگار

گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا

بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر

انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک

از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بتمکین که کشتن بر شتر مقرر گردد و پس باتفاق نزد

شتر آمدند و این فضول را با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود و با فسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع

که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان

بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد + ببزم طرب شادمانیت باد + راحت ما بصحت ذات

ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات

نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده از گوشت تو چه سیری تواند بود

مصرع تو کئی تا که در آئی بشماری بارے + زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز

سخن کرد و گفت فرد ای باشی که بهنگام کمین رسول اجل + نشسته تو بدو روز تا مدت آجال + مدتی متاع و

شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه این

حضرت بخسوف عضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و باکه رابطه ساخته

از اندیشه ها فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما

گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و

گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد + عدو روز بیچاره شکار تو باد + من نیز خود

را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در پیش دندان جای سازد یاران

گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی آما گوشت تو خناق آرد و در مضرت قائم مقام زهر هلاهل

باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا ماهار گسسته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد

از شرائط دعا گفت فرد یا شهی که گشاد دست چرخ فیروزه + بر آستان تو در های فتح و فیروزی + من

پرورشته این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یار اتبه خوان اورا می شایم بجان مضائقه

نیست بیت بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم + در رسد کار بجان از سر جان برخیزم + دیگران متفق الکلمه

گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق و عقیدت ست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک ساز گار ست

رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت همت

جوانمردم صد هزار بکار چو با جان فتد آنجاست کار + پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای

او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که کار ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثر

نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از حد صواب منحرف است اما جز

جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائرهٔ شهادت

داخلست و فیض وَمَن قُتِلَ دُونَ نَفْسِه فَهُوَ شَهِيدٌ مراد را شامل آگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر

شده است باری بنا موس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست + مرا نام

باید که تن مرگ راست + دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که

اَلْبَادِيْ اَظْلَمُ و مباشرت خطر های بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بدارا و ملاطفت

گرد اگر خصم برآید و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسد **مثنوی** فریب خویش از خشم ناخوش به است
برافشاندن آب از آتش به است + مرادی که در لطف گردد تمام + چه باید سوی قهر دادن لگام + و دیگر دشمن ضعیف
را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند از مکر و حیلت عاجز نباشد و بعذر و زرق آتش
فتنه برانگیزد و کرزانه آن بآب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی
است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از نهمات
محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آن مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت
برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جائی تر و موضعی دلکش
است حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی
برآورد و بچگان ما را در رباید و سعی اوقات و ایام ما ضائع گردد از آنچه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل
دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان
ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد **فرد** چرخ با هم زلف از خیره سرم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک +
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نالائق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل
دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مقام مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** تاراج خود مکن تا زی
کنی + که گنجشک باشی و بازی کنی + ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی ایمن بیابی که چنین اختیار کن از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت
رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای
ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ
پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده بدیدار هم
خوش آمده عمری برفاهیت بسر میبردند **بیت** خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد + خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت
در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاتّقی نعیم لایکدره الدهر مثنوی خوش است از جام وصل
دلبران می + ولی هستش خمار هجر در پی + برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان + که سنگی نایدش در زیر دندان
دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان
چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا با تصمیم دادند قطعه
سفر بهتر آنرا که در جای خویش + دلش از غم این و آن ابتر است + که هر چند رنج سفر صعب بوده ولی از
جفای وطن بهتر است + پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده
گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد + چشم بد ایام چه گویم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق بنالید
و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم
بچه نوع زندگانی بسر تواند مثنوی ای بی تو حرام زندگانی + خود بی تو کدام زندگانی + هر زندگی که بی
تو باشد + مرگیست بنام زندگانی + و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود
فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چو بید لرزان است + بطان جواب دادند
که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش
اما آنچه در یک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت
غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت + کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت + سنگ
پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن
نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید
فرد تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای دوست یگانه
و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت
و تا هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بفسحتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت

دور ودراز کردن مشقتیست و پریدن تو نیز در فضای هوا با اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی چگونه توان بود
و در این غربت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم از اندیشهٔ
شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کار که
دلی بباید نخست ❊ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ❊ گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو ضعیفی فهم کرده ایم و تهتکی
و شتاب سبکی دریافته شاید انچه گوئیم بپایان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این
چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا
نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز ❊ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ❊ بطان گفتند شرط آنست که چون ترا
برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد انداخت و تعریض و کنایت
کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و بنیت بد زبان
نگشائی سنگ پشت گفت فرمانبردارم والبته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه
به پیری رسیدم در اقصای یونان ❊ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ❊ ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ❊ اگر راست پرسی خموشی
خموشی ❊ ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته
او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان به بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان
متعجب گشتند و تفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه میبرند
و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد
سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند
دید ❊ لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ ع بر دوستان نصیحت
فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه نیک خواهان دهند پند ولیک ❊ نیکبختان شوند پند پذیر ❊ پند من
گر چه نیکخواه توام ❊ در تو بدبخت کی کند تاثیر ❊ و فائدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند
در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت ❊ طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون این مطلع شدم

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری می آید که نیزهٔ دراز
قد دران عاجز بماند و جزوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی
هزار دوست مقابل دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی را هزار شخص کم است + دشمنی را یکی بود بسیار + شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت
نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را
افراشته دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر
چیزی ازین معنی مشاهده رود و آئینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر زند بر قصد شیر اطلاع خواهد افتاد
دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بخرمی که شادیش از غم دگران بود + صدق و وفا مجوی ازو
که همه بر کران بود + کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه گفت بجای رسید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار
هم + بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و دمنه این میگفت
و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند
حریفان سر زلف ساقی + گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند + پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابر ایشان
برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه و دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استقبال بر زمین میزد و دندان از غایت
غضب بر هم مینمود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت
سلاطین در بیم و دهشت به همخانهٔ مار و همسایهٔ شیر بماند اگر چه مار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد
و این دیگری دهن بگشاید فرد مکن ملازمت پادشاهان ترسم + که صحبت سنگ و سبو شود ناگاه + این می
اندیشید و فکر جنگ را ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بجهت ایشان داده بود مشاهده دیدند و جنگ آغاز نهاده
خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای آسمان افگندند قطعه ز غوغای ایشان وحوش و سباع + دران دشت
و بیشه پریشان شده + یکی در شگاف کمر میخزید + یکی زیر خاشاک پنهان شده + کلیله آن صورت دیده روی
بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ برانگیختهٔ + واندر میان کار بگریختهٔ + باران دو صد بلا فرو
نشانده + این گرد بلا که تو انگیختهٔ + ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل تو که کرده در وی کار بهفت ضرر ظاهر است
یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را
بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی در خون گاو سعی
کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی
پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند
و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی
و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین انتظام نخواهد یافت هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که من
این کار برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و شیر که
بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت انجامش برد دمنه گفت آیا تو نشنیده که گفته اند بیت
بسا کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگی در وی بکار آید کلیله گفت تو درین کار بمشورت خود چه مهم پرداخته و بسیاری
معاملات هر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرای قبل شجاعة الشجعان فرد کارها راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی می کردم که مگر انتباهے
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی
و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریا قطره و از کوه
ذره خواهد بود برشمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش و نابستی خطا کردهٔ از همه در هیچ شمارے
و رهبر هستند تو بار نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولے
که نه بجا بود و فعلی که نه شایسته در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آئینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

نادانی و فرط بیخردی ست چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه مرتبهٔ حسن و جمال است
چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و
ملازم پدید آید میل به زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری علامت نادانی و دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت
چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم درشت گویی و تندخویی با زنان عشقبازی نمودن چهارم به تن
آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ هو
من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منتفی نخواهد
گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو چنان است
که مرغی آن را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت
سزای آن بدو رسید و منه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان
در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاهها آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکار
و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر گردون + که سازد بر تن خود پوست واژون
به بستان مرغ را نعل اندر آتش + که خوش دریا بزن گردد بر آتش + بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی
می جستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه یراعهٔ روشن
افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده و می در دمیدند و در برابر
ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بیفایده
باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجه میگردی
فرد هر که با ادبار توام گشته او آغاز کار + ترک او گیر که مقبل نگردد به جهد + در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی
نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز
سفید + مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود در اسماع
ایشان رساند و ایشان از دوران رنج بیهوده که میکشیدند تیزی کنند بوزنگان گرد اگرد مرغ درآمده سرش
از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده می گویم
و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند + بیهوده نامه بدل
نازک چرا نمی + گفتی که بر براق سعادت سوار شو + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی + نشنید و همچنان
بره خویش میرود + بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت
و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار چند خود از هیچکس دریغ مگو + اگرچه
در ظرف مستمع بود نقصان + سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت + وگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر + کلیله گفت
من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و
خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و عملی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیله او حلقه دام بلا شده
بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی
هزار رنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی
و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل طی
میکردند قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود
ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید
مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر + بیش گرد در شود غم بیشتر + کاسه چشم حریصان پر نشد + تا صدف

نادانی و فرط بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه بمرتبهٔ حسن و جمال ست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پیدا آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم بتن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ مو عظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسد که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصایح من منتفی نخواهد گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو چنان است که مرغی آنرا میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضائع مکن و او نشنید و بقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاهها آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و باد صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر گردون + که سازد بر تن خود پوست وارون + به بستان مرغ را نعل اندر آتش + که خوش در پا زند گرد بر آتش + بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه سنگ پارهٔ روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرد اگرد آن چیده دمی در و میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از ان کار بیفایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور میگردی **فرد** هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار + ترک او گیر که مقبل نشود بخت + و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هرکه در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز سفید + مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان از دران رنج بیهوده که میکشیدند تیهوی کنند بوزنگان گرد آمدند مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند که ما را من با تو چه قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده می‌گویم و با آنکه مرا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند + بیهوده بار بر دل نازک چرا همی نگشتی که به براق سعادت سوار شده + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی + نشنید و همچنان بره خویش میرود + بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار چند خود از هیچکس دریغ مگو + اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت + و گرچه در دل خارا نمی کند تاثیر + کلیله گفت من این نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم و لی از ان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته لیس الا استبداد او الا استبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و همی که اساس آن بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خامت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیله او حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار رنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل میکردند قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید **مثنوی** چند گردی گرد عالم بهر زر + چند گردد زر شود در غم بسر + کاسه چشم حریصان پر نشد + تا صدف

قانع نشدند پدر بدر نشد و پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا
این زر را قسمت کنیم و از وی غم خلاص یابیم هر یک حصهٔ خود را بهرچه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد
حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج آن احتیاج افتد برداریم و
باقی باحتیاط تمام جای ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم
تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده و افسانه او را بقبول تلقی نمود
بدین وجه که مذکور شد نقد یسیر برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود
قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد مانند وقت حیله را همراز آن شریک که دعوی زیرکی
کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت
بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد
و اضطراب کرد بجائی نرسید و القصه کار ایشان از مجادله بمجاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک
آن غافل ابله را پیش قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار
خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت اَیُّهَا الْقَاضِی اَبْقَاکَ اللّٰهُ تعالے
فرد برخور ز عمر خویش که در مسند قضا + احکام عمر تو بد رازی مسجل است + مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن
مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر
دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زر را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی
ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت
حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق دعوی باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه
رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته
ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمائی آن زر بهبریم

وچنان دیگر بستانم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت
میان آن درخت گشاده است بشانه اگر دو تن دران پنهان شوند توان دید امشب باید رفتن و در میان
درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت ادا رسانی پدر گفت ای پسر از
سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سر همه ذرات ملک می داند +
کو بموی موی ورگ برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + اسے خدا ۱۲
بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده در سواد پرده دریده شود و من میترسم
مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در
پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار سنا گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و بر دل
او داغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای
یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست نه از ان مقام
اے فکر کن ۱۲ ای مار خونخوار ۱۲ قیام داشتن ۱۲
نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و باوای دلکش مرغزاریست که سواد
مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران
بهشت ۱۲
گل شگفته دروی + سبزه بیدار و آب خفته دروی + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق با
کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشته اطراف آن عبیر آمیز + هیچکس باختیار
شراب ۱۲
ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد فرد جای من کوی مغان ست و چه زیبا جایست
هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب
را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانا باشی و با سنگی + بدام آوری مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو در نیاب از
ای شخص لائق ۱۲
کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا
راسوئی جنگجوی تیزخوی ماند ماهی چند بگیر و بکشتن از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب چیزی
اے واحد واحد ۱۲
میرود سر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و شر او از شهر و ضرر او باز دارد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر
اے ہلاک خواہد کرد ۱۲
بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب غوکان ماهی گشته

کشد و جان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده
بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت
خود گرگ بودی * و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری
بیت مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل امانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و شعر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل
گذاشته و بساط فتوت را بالکلی در نوشته از ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و در آن شب تیره با دلی تیره تر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر
محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از ستاره فتنه پیاپی درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد
از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را
مغفل برده است و این بیهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان
درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نفس که از چشم خود نهانست
جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند
تا آن ناپخته خام کار را دود از جان و مال برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد
باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته
صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش
با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تندوی از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشیده با حرارت آتش دنیا
بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی
بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ
ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی

هر که پا در مضیق مکر نهاد + عاقبت سر بباد خواهد داد + حیله ماریست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد +
آن سر او خصم را کند دل ریش + وین رساند ضرر بصاحب خویش + دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده
و تدبیر را حیله و عذر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین برای کاری درست پرداخته
کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص
جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی را این بود که می بینی تا آخر وبال
و تعب آن بنسبت تو بچه گونه خواهد بود و شآمت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دوروئی چه زیان که گل رعنا را از دوروئی زینت بوستان ست و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دو
زبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رویه باشد فرق
نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او + یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری +
وآنکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان + بر فرق خویش جای دهندش سروری + کلیله گفت ای دمنه زبان
آوری بگذار که به غیر آن گل دورویی که در شاهد جمال او دیده روشن گردد با آن خار دل آزاری که از وی جز ضرری بخلق
نرسد و آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی با آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر بار نکار نباشد مار را
بر تو مزیت و فضیلت ست چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق
اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بصحبت دوستان همه تریاق زاید اگر بصحبت دشمنان زهری پدید آید شاید
چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان + این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان +
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز ست و تو نگر ندانسته که سه چیز بر قرار ست پیش از وقوع سه چیز
و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست
که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر او عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان
چندان واقع ست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان بدگویان
جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد

که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند دوروی و دوزبان درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **فرد** چون رشته گسیست میتوان بست لیکن بمیان گره باند + و دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه بشوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل میکنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار ست هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاح مانند طبلهٔ عطار ست که اگر ازان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی** باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + چند چو آتشکدهٔ آهنگران + دود و شراری دهی از هر کران آمی و دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو به پادشاهی که ترا عزیز و گرامی محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان نشانش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از مردمت نیز آزرم بود + و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنما مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است + کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر ست + همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + ازچنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر ست + و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بنهایت ست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوئی و خوشخوی و صالح کند و از همدمی کذاب

هزاد چهار ماه پادشاهی کرد ۱۲ اسب

وخائن وبدخوئی وفاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن + بخلوت خانهٔ تنها نشستن + رفیق نیک باید کرد حاصل + که صحبت را نشاید هر سیه دل + مرا هست این سخن از عاقلی یاد + که رحمت بر روان پاک او باد + که باید انشان هر کس که شد یار + زیاری شان بآخر شد گرفتار + وهر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود وازطراوت ازهار وانهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر واز گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور ونسیم هوائیش چون کلابهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده ومیوهٔ حلاوت آمیزش چون جلاب بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی وخریفی در غایت تازگی ونهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن لها را صید کرده وبرنگ زیبا وبوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار شبه کردند + رنگ او سرخ شد وروی برافروخت بباغ + سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت + روز روشن لب شاخ که بدست چراغ + امرود از سر شاخ کوزه های آب حیات یا صراحی های نبات در آویخته بهلای حلوای بی دود میل کالهان بی سرمایه وسودا برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم که بشیرینی ولطف + کوزهٔ چند نبات ست معلق بهوا + به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده وروی گرد آلودش بی اهل درد آلود عاشقان از مهر وماه وشان انتباه داده **بیت** به زرد زمهرست ومن از مهرش زرد + او زرد ز مهر ومن شدم از مه خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان ومجمر مطلای ترنج بانکهت دل آرا ورائحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان + حریفان را همی آب دندان + برای امتحان گردون زرکار + فکنده جوهر یاقوت در نار + چو فستق وصف شفتالو سراید سخن وروی تر وشیرین نماید + هنوزش لب سوی لب نارسیده + که آب حسن لطف از وی چکیده +

مر بود ... آن جلاب گفتند مجاز الاطلاق ... اغ ... شاخ هم آمده است چنانچه در ...

در یکجانب انجیر بینظیر که دست قدرت وصف جمالش بطبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پرورد که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا وعنبا کشیده و چون آبله بر کف برگ اخضر و میده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نما بجلوه در آمده **مثنوی** خربزه گوئی که دران سبز کشت + گوی ببرد از ثمرات بهشت + سبز خطی در خط او موی نه مشک وشی مشک بدان بوی نه + پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری بتنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت انفراد وبی یاری بنهایت ملول شد **ع** گل بنفشه بهمه بهت یار نیست چه سود + القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بدشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول اهل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ صحبت در حرکت آمد و دل روستائی بمؤانست و مصاحبت خرس مائل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست + جنس خود را همچو کاه و کهرباست + ناریان هم ناریان را جاذب اند + نوریان هم نوریان را طالب اند + صافیان را هم صافیان راغب شوند + دردیان هم تیرگان جاذب شوند + باطلان را چه رباید باطلی + عاقلان را چه خوش آید عاقلی + اهل باطل باطلان را میکشند + باقیان از باقیان هم سرخوش اند + خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان بهشت آساد در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هریک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ می بودند یک چند + ز وصل یکدگر پیوسته خرسند + هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **ع** مگسی نیز نخواهم که کند سایه آن لب + روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود هرچند مگسان را میراندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته حال شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زد و گلستان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از ینجا بزرگان گفته
اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود + بهتر از آن دوست
که نادان بود + و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد
و سینه خدنگ بلا را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست + کز درون خالی از برون
سیه است + دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت آن نشناسم و خیر او را
از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیده
دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای
اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه از همه غدر انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی
میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
بازرگانی با اندک مایه سفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر چیزی در
افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ سر معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانیده
زندگی ۱۲
بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان
قیمت ۱۲
روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با
در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی و اتفاقست نا واقف شدم موش
فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار
دارد و دندان او بر آن لقمه چرب و نرم قدرتی تمام است فرد موش لقمه های آهن است + هیچ پالوده را
حلقوم + مرد امین استگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این هم بدان
تاکیدی پیدا آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی + لطف میفرمائی و بر چشم
ما پا می نهی + خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه بازآیم پس از منزل او بیرون آمد

وپسری از آن او ببرد ودر خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان
اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غائب شده دو سه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند واز آن گم شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان + که کجا آیا خبری یوسف
گم گشته که دارد + بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم
که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا
میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن
ده من باشد چگونه بردارد و بهوا پرد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن
تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش
آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان
واین مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید
و تو چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماند و بر من روشن شد که از ظلمت
بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** نپیوند دولت آید از چون
توئی بریدن + سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن + چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ
شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست کار شنزبه بپرداخت و عرصهٔ بیشه را
از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد با خود گفت دریغ
از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه
از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری به تقلید خود را مصیبت زده کردم
و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یارب یار خود آخر این کند + کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال
شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** ای دوست کسی بی سببی یار کشد + وانگه چو من یار وفادار
کشد + تو دوست مگو دشمن خونخوار مرا + کس دشمن خویش را چنین زار کشد + چند گاهی شیر از اندوه این واقعه بگریه مشغول شد

و چه لازمی آورد شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت فرد دست حسرت مرا در سینه خار غم نشاند بد
تا ازین خار محنت دیگر چه گل خواهد شگفت + و دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت
بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد +
سریر فلک متکای تو باد + سر سفرت از شادی افراخته + سر خصم در پایت انداخته + موجب اندیشه چیست
و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان
و دشمن در ته خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشید هین + روز عدو به شام
هلاکت رسیده بین + شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد
میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا
بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو + رفت آنکه بود خانهٔ
ملک استوار ازو + دمنه گفت ملک بر آن کافر نعمت غدار اندیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف
شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین فرصت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت
صبح ظفر از مشرق امید بر آمد + اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد + این فتح نامهٔ میمون که روزنامهٔ اقبال بدو
آراسته شود و این منشور ظفر همایون که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی
پادشاهی و قطعه امروز بخت نیک بشارت رسان ماست + اقبال را به پردهٔ امید صد نواست + روزیست آنکه دولت
بهزاران دعاش جست + عهدیست آنکه جان بهزار آرزوش خواست + پادشاها عالم پناها کسی بخشودن که
از و بجان ایمن نتوان بود خطاست خصم ملک با بندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت گزیده دست
و آلت قبض و بسط است اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه بریدن آن جراحت عین راحت
شمرند بیت دشمن چه گرهی کند از و یاد کنی + آن به که بفوت او دولت شاد کنی + شیر برین سخنان اندک بیارامید
اما روزگار انصاف گاو بستد و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش
در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی نبوده و نامبارک
مثنوی بد اندیش هم در سر شر رود + چو کژدم که تا خانه کمتر رود + اگر بد کنی چشم نیکی مدار + که هرگز نیارد گز انگور بار

بنیاد ہای درختان کشتہ جو + کہ گندم ستانی بوقت درو + مثل این چنین گفتہ آموزگار + مکن بد کہ بدبینی از روزگار + کسی نیک بیند بہر دو سرای + کہ نیکی رساند بخلق خدای +

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود کہ شنیدم داستان ساعی و نمام کہ بحیلہ تمام جمال الیقین را بخیال شبہت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساختہ و بیوفائی و بدعہدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتادہ شیر را بران داشت کہ در خرابی رکن دولت و شکست پایہ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند کہ عاقبت کار دمنہ باز نماید و بیان فرماید کہ شیر بعد از وقوع آن حادثہ چون بعقل خود رجوع نمودہ در حق دمنہ بدگمان شد تدارک آن بچہ نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونہ وقوف یافت و دمنہ بچہ حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیلہ خیال بست و سرانجام مہم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت

شہا ملک و دین در پناہ تو باد + چراغ ہنر شمع راہ تو باد + حقیقت خرم و عاقبت اندیشی اقتضا ے آن میکند کہ سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برہانی ساطع بر حقیقت مہمی اطلاع نیابند دربارہ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی + اگر کار بندی پشیمان شوی + بعد از انکہ سخن اہل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیدہ یا قولی ناستودہ در وجود آمد تدارک تلافی آن بدان تواند بود کہ سخن چین صاحب غرض را بر وجہی گوشمال دہد کہ سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشہ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و ہمہ را از مثل آن سلوک واحتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخے کہ خار آورد + بپرور درختے کہ بار آورد + جہان سوز را کشتہ بہتر چراغ + یکے بہ در آتش کہ خلقے بداغ + و مصداق این قول حکایت شیر و دمنہ است کہ چون بر غدر او وقوف یافت و بہ مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعے سیاست فرمود کہ دیدہ اعتبار دیگران بدان روشن شدہ آیت فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیہ بر آن وجہ بودہ کہ چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلے کہ دران کار نمودہ بود پشیمان شدہ انگشت ندامت

سلہ اسبہ توکہ در عربی خوزان چو گشتہ ۱۲
سلہ دبدگوسا ۱۲
سلہ روگردان ۱۲
سلہ شیر را بران مستعد ساخت ۱۲
سلہ بیان سازد ۱۲
سلہ جای رہائی یا رہا شدن ۱۲

به بدان ملامت می‌گزید و سر حسرت بزانوی حیرت می‌نهاد بیت می‌کشید از حسرت و غم آه سرد +
که آنچه من کردم درین عالم که کرد + همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتاب‌زدگی نمودم و پیوسته خیال
می‌بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم + خلاف عقل
و خرد کاری کردم و خطا کردم + کنون با آنم و دانستم ندارد سود + چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم + شیر مدتی بسیار
برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تزعزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار
رعیت به تنگ رسید سر النّاس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل
بودند فرد دل بجوالا سوخته ز سوز آه من + در هر که بنگری همین داغ مبتلاست + در اکثر اوقات حقوق
خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بروی استیلا می‌یافت و شیر
با پلنگ تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل + یا میگویم نام تو یا می‌شنوم +
با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می‌گفت
و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی
آن کوتاه باشد سودمندی بجنون ست و طلب تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش
بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن + نتوان ترا بدست آوردن + و هر که در
جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد
هم از دست بدهد چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست
بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ
بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می‌پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت
روح او توانستی بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده
بود و پوست رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی
هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن + بار دیگر جان از تن رفته باز آمد
بمن + روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بمأوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت اولی

همه خوشتر، و در میان راه گذارش بر کنار وهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بند وق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز این مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی و نحیم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت و لکم فیها ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم ست، روی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست، من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن رزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها و داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ ست گر یار از لب شکر فشان، شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود، شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان ست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری گذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دارا لی که داری دل در و بند، دگر چشم از همه عالم فرو بند، روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست بودن از ناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن بیعبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش، از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش، و مرا همت عالی نمی گذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت فرد درین بازار اگر سودیست

اگر درویش خرسندست بنده یا شهم گردان بدرویشی و خرسندی + و ازان نیست که نصیحت کار از دیوان آمده
مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شو ای وگرد فضولی که نتیجهٔ مَن طلب ما لا یَعنِیه فاتَه تَرکَ ما یَعنِیه بدان مترتب
ست مگرد ای فرد رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند + بیش ازان و پیش ازان حاصل نمی گردد
بجهید + و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی
از پا در آئی و نیک شبیه ست قصهٔ تو بقضیهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد + روباه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی بود دست خری که دم نبودش + روزی
غم بی دمی فزودش + در دم طلبی قدم همیزد + دُم می طلبید و دم نمی زد + ناگه نه ز راه اختیاری
بگذشت میان کشت زاری + دهقان مگرش ز گوشه دید + برجست از ره دو گوش ببرید + مسکین خر بیکس
آرزوی دُم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد + آنکس که ز حد برون نهد گام + این ست سزای
او سرانجام + روباه از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت فرد من خیال یار دارم در کسی را در دلست
که خیال او نشوم خالی خیال باطل ست + تو تماشا کن که من چگونه با لطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم
آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست
را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی ازو برتافته جانب
ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده
تصور کرده به نشاطی تمام از راه جوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد آن جانب روباه هنوز نزدیک
مرغان نارسیده بود یکی از کمینگاه بیرون جست و چوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید
بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بآن پوست پاره آورد چون
بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بسبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید
ناگاه ببالا نگریست و دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته میپرید و میگفت فرد برده بودی و دارت آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند + روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مفهوم شود
پشیمان شد و مقصود از ایراد این مثل آن نیست که ملک بدست شود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده بعبارت باقی کلهانی

پروا ازو در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با افراد سران سپاه فرو میگذارد و شنزبه گشته بهیچ وجه بدست نیاید
ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکخواهی است
فاما در باب شنزبه از من خطایی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک
و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس رخشنده افتاد
مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و
از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال وی بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع
ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع از نمود
تمام و صاحب غرضی ادا نموده اند انتقام باید گرفت و امیر آنرا که دست دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت تویی و مدار
مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر و اندیشه ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع
که مقتضای روشن رای بیضا باشد این کار در پیش بر گیر و مرا باستظهار تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ
متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا
و پرده تعویق نگذارم بیت همه حال ها را برای منیر برون آورم همچو ماه از ضمیر شیر بدین وعده تسلی یافت چون
بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان
مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود در آن وقت که آواز مخاطبه و معاتبه
از منزل ایشان بگوش وی رسید و غدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات
ایشان نهاد شنود که کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته
بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة
وبال آن بروح تو رسد و بعقوبت اعمال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون
و میدانم که چون اهل این بیشه بر شکل تو واقف شدند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو یاوری ننماید بلکه همه به کشتن و
عقوبت کردن تو متفق شوند و مرا با تو بعد ازین هم خانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که
صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را پاره ابر ناپدید کند [illegible]

وامتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و مصاحبتی نیاید و دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** به کنم دل از تو و بر دارم
از تو مهر * آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم * طرح مفارقت میندازه و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار
شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال ست و تدبیری که از خیز تدارک نیاید از قبیل
خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و
هوای آرزو و از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است و غنچهٔ امید در چمن نو بشگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست * که بکام دل ما آن
نشد و این آمد * کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده
هنوز داعیهٔ فراغت و امید داری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی پخته ای فکر محالی
کرده * و دمنه گفت نه آنست که از شناعت و خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و
کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص
کرد و الحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرون است از امکان
چون کنم * پلنگ این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری
در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات
فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد
مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک
یافت پرسید که ای شیر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا
شد خلال * این همه اندوه تو از بهر چیست * این همه فریاد تو از قهر کیست * شیر گفت سبب ملال من جز کشتن
شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم که ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل
من فراموش نمی شود **قطعه** بجان تو که فراموش نیستی نفسی * و اگرچه میشنوی اکنون نمی شنوی چه کنم * مگر بخاطر که
خطور کنی فراموشم * کنم اگر بشنوی چون نمی شنوی چه کنم * هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان
و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا * بسیار

بجوی و نیابی چو منی + مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبه نور یقین بظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او به بیگناهی شنزبه گواه است و هر آئینه چون کشش او بمهربانی و انبعاث و یقینی صادق بود و صاحب غرض در صورت استعمال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی بنماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند لغزشی رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم بنابستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشانستی نهاد و قضای به آهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ از سر گرمی نمیرد و ختی + نه خود را نه پروانه را سوختی و شکیب آورد شهد را از طلبه بچکانیده و رکس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غالب کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقدور است داخل نیست جز تغافل چاره نیست فاما درین حالات آن توانم بود که هیبت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قریب بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه تامل و تفکر کنم تا خیانتی ظاهر نگاه نسبت و هم و جرمی واقع برو ثابت سازم مگر در کشتن او عذری گشا و دیگران معذور باشم و از خبث آشنا و طعن بیگانه در کنج وحشت و سلامتر نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با آنهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا منافات و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن هلیت بدین قضیه تدارک نیاید اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت ولی هر گوهر اسرار دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای آن روا نه چه بعضی از ندیمان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و کسان میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالاکلام و اگر مرا آنست که علما در اجتناب

ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی بازگفتنی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند دولتمند

بر فتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده

اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در ان متصور باشد

باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و ازین سر یکی در میان آورد

و با جمعی اغلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس

آن مسلمان افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آئینه بتشنیع مواخذ

نخواهد بود و عندالله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت

نماید و ممکن که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر باقوای خود از میان بیرون برد و حواله آن

بعهده اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار

سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر

ناز که ما اهل نیازیم + مادر شیر گفت که این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و آن معنی که بازنمودی نهایت

پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد

دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنان

در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان

کردن رازم جگر چندانکه میسوزد + ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم + و در کلمات حکما دیده ام که من کتم

سره لم یمت شره هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی نسازد هر آئینه آن سر بمقصد سر او علم برافرازد و در امثال

آمده که هر که سر از دست بدهد بر باد آن سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار + مگر قصه آن رکابدار نشنیده که

بافشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر بر سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت

در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته و شمشه الطاف بید تفقد بر اطراف ممالک

تا فسحت فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر صولتی دارا پناهی روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد هر کس بضابطه در ربطی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این اسپ که من سوارم بهتر است یا تگ آن ابرش که تو سوار می رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و بادشاه نیز تکاور تیز گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ناگاه رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهیکه کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ره حقیر خود را بدین قدر رسید اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان در درون تن پنهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت + بادشاه او را استحسان فرموده گفت

من از برادر خود بنابیته اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معائنه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه از وی بمن گزندی رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و هم فراوان کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه عذر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر + بوی یاری ز گل وفا در هیچ همدم یافت نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از و + ساکنی نستی اول که محرم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهیکه شنیده بود بموقف انها رسانید برادر بادشاه عالی نقد او را ممنون پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صائب خود را از ضمیر او در نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست +
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرافرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت + بوستان
سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن
صادر گشت کشتن زنگبار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو همایون باد + اختر فرخ
و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم نه اینست + پادشاه
فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را
که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم
بیوفا جدائی خوشتر + چندانکه زنگبار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در
سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فایدهٔ ملک در ایراد این
مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای
مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون
ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتیکه کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو نشد خود محرم + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه
چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش
آن عیب میتواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح
نتوانی بکنایه باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار
بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب
نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و پایندگان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه نموده
اند و بورزش این شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن رشتهٔ عالم و جمهور آن بنهاد

عالمیان شائع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بشخص پادشاه عائد شده و دامن
طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جهت
ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آن را دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسد پس
اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آن را از لوازم باید شناخت

فرد هر آنکس که بازار خلق فرماید + عدو مملکت است او بکشتنش فرمای + غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار
که ملک روزگار را بر چنین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت در فتنه بازنه باید گشت تا تاملی بسزا کرده
شود آنگاه مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و
اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن با او نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا اشارت عالی
ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید و دمنه
نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی
تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان
او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین
مفسد شریری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند
و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در
خدمت پادشاه بجدتر باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک
خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

فرد هر که نزدیکتر بخدمت شاه + خطر وی عظیم تر باشد + و المخلصون علی خطر عظیم و ازانست که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق
را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی
و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گذر نباشد رباعی آن عدل الٰهی ست که بر یک نمط ست + باقی همه جایگاه رضا گه سخط ست + آنجا ستمی
نیست گر اینجا ستم ست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست + اکثر کارهای خلائق بر خلاف صفت خالق
ای در یکی دار دانی ۱۲
بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم
اے برکنار شده ۱۲
العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب فی لت خائنان
مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح
اے خلائق ۱۲
و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسے باشد که خزائن
روے زمین بخازن شاه سپارد و دو بیک جو سنت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج
عزت بر آرند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مضطرب باش و خواهی نوحه گر + با لیستے که من از
ای حاجت بکدام نیست ۱۲
اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت
ای ابتدای حال ۱۲
سلطان که نمود از آتش سوزان ست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت
ای انموذج ۱۲
خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ماده شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و منه
گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش
و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده مثنوی شد ز گریبان کشتی غم ستوه + دامن خود بست بدامان کوه +
تن ز نعم بجفای نهاده + دل ز قناعت بگدائی نهاد + آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوانب و نواحی
آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از
برکت گرفتن ۱۲
جبین مبین او واضح و لائح میدید در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و دران ولایت بادشاهی
آمد و رفت ۱۲　روشن ۱۲
عادل با فضل درویش دوست بود که طلب رضای الٰهی را بر متابعت هوای بادشاهی تقدیم کردی اقتدا جز
باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریار
نزدیکان حق تعالیٰ از منتخب ۱۲
خوشتر ست + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ نعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف
پس خوب ست بادشاه بر در درویش ۱۲
شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که بادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت اے
ملک هدایی را دو سر است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبیٰ خوانند همت عالی اقتضای
اے دو عالم ۱۲

آن سکندر که بمنزل ثانی فرمنیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری **مثنوی** ملک عقبی خواه کان خرم بود
ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا درمیان این نشست + ذره زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت
بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش
آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **مثنوی** کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند ازو مردم
آسوده دل + کسان برخورند از جوانی و بخت + که بر زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین
پرورانند + بچوگان دین گوی دولت برند + چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر
پرساخت ملک مواعظ و نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف
صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلفشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در
ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت تا آنگاه جمعی داد خواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند
زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم بر حضرت پادشاه را تلقین فرمود
پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او در نشسته آید
زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید
اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی
تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور
ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او
افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت **بیت**
کیست لیکن جادو دنیا افسون گر از راهش نبرد + کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد + دنیا زنی ست
فریبنده بسی شیرمردان را صید کند محبت خود ساخته زالی ست غدار که بسا تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته
مثنوی رستم او در کف زال ستم + بیژن او در تگ چاه الم + مصروی از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بسر راه فراق + موعد او بسر کوی نفاق + قصر وی از کله سر تاجدار + بحر وی از خون سر اسفندیار + و چون او
بجای شود را بجد ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و حلقه حب دنیا

کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید + پادشاه نیز
چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار ربکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند + خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی
کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ چه این حالت ست که من می بینم و اینچه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد
مجموع روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چندانچه زبان اعتذار بکار
کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود
این اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا
گشته فرد هما چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن
تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان فرد
بر خوان و هر دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان از
گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که
میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آخر همان که بدانی
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد اینچنین کردهٔ و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینایی
ست که تازیانه را از مار بازنشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت
مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از سفرها با هم بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان
شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت
چون دست بر دمالید از مقرعهٔ خود نرم تر نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما

چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری دید بدست نابینا فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده
ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراه هوس آن تازیانه
طمع کرده است گفت ای عزیز ع سخن حکیم کار کارد دولت و بخت است + من تازیانه خود گم کردم حضرت
آفریدگار روزان بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجماعه
نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضا
آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت
فرد ای مدعی مبالغه از حد چه می بری + این نکته گوش دار که روزی مقدر است + تا تازیانه من قصد کرده
و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری خیال خام میپز و سودای فاسد بگذار که
این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد + هر چند آنچه مرد بینا
مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون
هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را
هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون پشت مار منقش است
فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش با اهل قلوب شهریست انگبین
مجوی از زهر که بر آمیخته است شهد با زهر + تو تصور کنی که آن عسل است + و آن عسل نیست شربت اجل است + زاهد
این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع برآمد شیشه آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طاقت آلی
نگه داشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده
باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه بآتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد فرد جان از غم فرسوده دارم
چون ننالم آه آه + بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته با دل
سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکه زاهد سفید
پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب
در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان گشاده ز رخ

پردهٔ شب دیجور + بازمردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت و زیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد
استغنا بر داد **فرد** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوایش هر سحرگاه هم دگر + القصه زاهد
هم بکلی از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در تدارک
و تلافی آن آورد ورثهٔ مقتول نزدیک بادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و حکم ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند
زاهد چند انکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را فدای
صحبت مخلوق کرده بود بهلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بهره مند نگردید و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن
ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان
پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تو گوئی سزاوارم + چون وصف این مثل
بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افکنده منتظر نشسته
که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه‌گوش که از جملهٔ ملازمان مقرب اختصاص داشت
چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه طعن ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان
بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی شمه بود دیگر ندانسته که یک
ساعت از عمر بادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته
اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با رنجت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر درین حال شاهدی عدل است و دمنه پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** سیاه‌گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت
قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه +
ساخته از ترک دو عالم کلاه + زنش نحیه سواران از لی تاخته + گیسی بچگان ابد باخته + اهل بیرون شفقت میگشتند سی

طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط تحکمش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس
شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی رنج پای طلب بخار
زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر
آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرده بلب
ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر
کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد
ازین محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع
اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه کشاید و چگونه وجه
صواب بمن نماید فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از
خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم
عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بجز اعتراض ناموجه نمینمود فرد ای مدعی که میگذری بر کنار
آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت است + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی
شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست
بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه
درویش براءت ذمت خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و جز دست
بریدن صورتی دیگر دست نمی داد در همان پایه جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
هاهای و هوی پیر روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست الله واتصور رفتن کار او را بد و متهم میسازند خلاف واقع مینماید
دست از و باز دارید شحنه سر مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر ها خواسته روی بهم خود آورد بیچاره درو

عو و معنی گرد فراز لطائف و تعقب و برهان معنی آواز نقاره کوس نیز مستعمل شده زیراکه از هر دو نقاره یکی میباشد و دیگر چیز آید از زیر طنطنه نامند و آواز بم را دبدبه ۱۲

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آن را در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست + چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین اشکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر بر آرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی شماری باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الٰهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه بکار رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الٰهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کار رای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بمحل عقوبت فرماید و پسندیده درین اخلاق ملوک آنست که خادمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بی وفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال نیکمردان را + تازه دارد بآب رحمت خویش + وانکه چون خار مردم آزارست + کند از بیخ و بن بهیبت خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست ست اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امید واری او سوخته شد و شآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد + عالمی را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست دعا فزان

عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در این حال و بیان مواعظ و کلمات و امثال دمنه گفت آری هر جای غفلت
ست اگر در محل قبول نشنید و هنگام شغل ست اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای دمنه هنوز امیدواری که
بشنیده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر البشر پاداش داده و من باری وعده خود
بپایان رسانیده ام و تعهد نصیحت و فایده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او به سخن گفتن دلیری نتواند کرد
و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و مبانی
ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانه عقل خود خراب
کند + و آنکس که از شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در چهره
خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته
شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و
متاع و بسیار خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که دیده چرخ چنان آفتابی دیده
بود و نه دست مهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان مثنوی جمالی تو در نیمروز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیمخواب + رخی چون گل و آب
گل ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک آغوشتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چیره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه
چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان
خطا ببادیه حیرت سرگردان مثنوی بچابکدستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها بر آب چون باد +
چو زلف و روی خوبان دل افروز + ببستی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح صورت کلک
راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان عاشقی افتاد و
نقاش را آن نقش زیبا حجتی بیجا باید پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا
یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود دست تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان
عاشق چون لاله ابدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بگویی زار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان نیز چون
رادیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه تیر شده
شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بتوسط
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت
تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی
لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان
و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت
دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی وی روی
مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون
تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در
پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بگشائی اگرت نوشهاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز
برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر
را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و بپوشیده بخانه معشوقه در آمد زن
بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت
در داد حق بصحبت و در عیش زد قدم + دیدار شاهد و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد
و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک
زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید تملق بسیار نمود و گفت ای دوست
خیر هست که همین ساعت باز گشتی جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده
بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب
نکردی بدولت ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون
نهال شتاب بنشانی + بردهد میوه پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ترا معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد

و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمی‌گویم اگرچه مرگ خود امری نامرغوب است اما خواهی نخواهی
هر آئینه خواهد بود و بسیاری پای گریزان از دست او سرگردان شده و دانسته‌اند که از دایرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار به بالای هیچکس +
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آن همه ملک را فایده هست
بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول چون تو
جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض
است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصرع تنها
نی چو بار بسیار کشی + و همه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل
اعتماد لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی از آفتاب + لعل گردد
در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می‌یابد اندیشه
بر او مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد
و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان
می‌ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که با این ذهن و ذکا و فهم و خرد
از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند
افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + پس خشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود
تا دمنه را البته بزندان بازداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر
شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا
محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای باریک که بیهوده اگر ملک او را مجال
سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را

راحت عظیم ست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانید و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهید

ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر * شیر گفت که از نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست و پیشهٔ ارکان

دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر

بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنران حسد نبرند

و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که

بعذرها او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد هیچگونه نتواند بود شیر گفت

حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود

نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده بودند و برفاقت هندستان شده روی براه آورده بودند آنکه از

همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست

که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت همسایه اختیار نموده آید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع

که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غالب میگردید و پیوسته در آتش رشک

میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که تا دیدنها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا

نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آیید و من

نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید * که میخورند حریفان و من

نظاره کنم * چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده می رفتند روزی

در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم

از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده

راضی نبودند بدان که آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند

و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام

کرده منازعت مینمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست هست دریائی که پایانش نیست

نیست + بهر آن دون همان افتاده اند + اندران وردی که درمانش نیست + روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیدیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با ضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی می خواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم تا + بادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بشابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو از نیکان نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم کسی درباره من رحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران کریمه لطیفه ام یحسدون الناس بر الواح صفحات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد او لی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند تا بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که به خود حسد می برد و در حق خود نیکوئی نمی خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتها می مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قلق شیو ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن + هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر باید ششش پیراستن + و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ بی دریغ

سر از تن برداشت از رنج حسد خلاصی داد و آن شخص سوم را قطران مالیده در آفتاب افگندند بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است + گویند حسود خصم مردم
باشد + گر زانکه نکو درنگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی
مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردکی + که هر کس دارد وجود آن
یکی + و ادای این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بجائی میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نخواهد و ازینجا
معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصد دمنه انگیز حسودان باشد
مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و به هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده
نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات
محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود
مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلائق قهر خالق حاصل
کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل
کردم انواع پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع
نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ کسی را بمضار نرسانم و از مضمون این سخن
که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی
تأمل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگرباره بست +
به تندی سبک دست بردن به تیغ + به دندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر شیر باتمام
رسید و هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند
کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که پنهانی بدو رود فی الحال که بزندان درآمد چشمش
بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت
چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی درکنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران + بادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز + جگر خسته دارد و دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میان سوخت و بآتش هجران میباید گداخت **قطعه** شب نیست کز مفارقت شمع عارضت + بر آتش غم دل بریان کباب نیست + یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست + کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسیده و هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی بآخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی + عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما درانچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشترست **بیت** چنین که هست دلت از غصه فرسوده هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است لیکن تمام شروع نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بروفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را + هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی

جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی + دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیخبر دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان منی اول ز سر باید گذشت + کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجوی + زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالم ست + بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی + دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد زنیکی نیک بینی وز بدی بد + ز جو جو بروید و گندم ز گندم + د من زهر گیاه کاشته ام کلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه در آینه اندیشه چهرهٔ صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان بنمود اول غم دریا ببوی سود + غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته + دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص + مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند + چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهالک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بهمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوی آن زمان شفقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بر تهمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن و باز گرفتن گواهی راست از شمائل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد + کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

سیدانی که من بر عذاب صبر نمی‌توانم کرد و در شکنجهٔ الم و عقوبت نمی‌توانم کشید و آنچه من میان ایشان پوشیده نمی‌توانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکست باری عقوبت این دنیا بانکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بشما درست تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد ع رفت و چندین آرزو با خاک برد * اما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد * دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن * شب ظلمت فزا در چیده دامن * باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد آدر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت نه گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی با بدان نقصان مشابه بدی با نیکویان فرد نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیکمردان * و هرکه با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بوده و عید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت بدکن دیار بدان هم مشو * وز بدکس خوشدل و خرم مشو * شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باره تبیین کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام وارد فرموده تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود و بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یکی از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت محترم الاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد در هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در همه خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در انجاب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا الغا کشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بنا بر ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت مرادی بمعرض تلف افگند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که کردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دارو و داروها ان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از ریوند ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجیکه هر که چهرهٔ او دیدی دیگر نه دیدی روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور

که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
همان دستور حقهای متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها
برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که زهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر گشاده و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی
ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک این حال مشاهده کرده از سوز فراق
دختر شعله آه بافلاک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بهمان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد
و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود
کرد + و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری
که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جماعه که خبث ضمیر
تو بر خواص روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کج حالی تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد قاضی
پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلائل سخن خود
باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر
باشد و اختلاجی دائم بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات
نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام
الهی امکان تبدیل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو برین
در تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق توانند بود
راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رسته بودند
و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ثنا گفتن لیکه نباید و بر بدکاری مذمت
کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود
دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صحایف احکام شرع
و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگوئید نعوذ بالله مرتکب شده باشم بواسطه آن بوده که این علامات

مرا که ذکر کردی بهان داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم
فرد مکن در چنین جرمی سرزنش بخودروئی + چنانچه پرورشم میدهند می‌رویم + پس من بقول تو از بند بلا رستم
و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی بکلمهٔ نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس
افاضل بدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو + دانست که تا کجاست نادانی تو + چون دمنه
بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش او زبان کسی هم نیارست زد قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن
کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها
پرسش او بس امیدوارم **فرد** دوست آن باشد که گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی +
تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می‌آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید
و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت** دل بشد از دست و دست را بچه جویم + نطق فرو
حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت
ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی + مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت
رشتهٔ جانم ز تاب دل + و ز سوز سینه می‌نتوانم زدن دمی + آی دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا
بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و چون از زمانی باز بهوش آمد فریاد
برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت **قطعه** دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت + و احسرتا که شاخ طرب بار بر
نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت + وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + و دمنه چون زار زار از جهان
گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و نوحه کردی کس را طاقت استماع
آن نبودی بالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای
جاودانی بر نامهٔ زندگی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل
شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ

قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک سالها چنین گردد شد بی خار غم یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عهد در غزار روزگار نوبهار رعنائی از باد خزانی کس نیافت و اینجا
شهربتی است همه را چشیدنی و باره محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این عرض
جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری چاره نیست لیکن درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافته و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه می بردمی و در مهمات برای درویشی و شفقت و نصیحت
او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادندمی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت
و مرا در گوشه ناشاد و تنها بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم
نماند بیچاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرای
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آن نستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزندان
بنشستمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست بیت ای هم از کوی امید آواره بیا پرشدن هیچ چاره چون از
شد بیچاره بیاید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال صحبت
دیگر یاران به ملاحت اخلاق تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی
نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا بجای دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری
قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من
باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهده عذر این عنایت چسان بیرون آید و زبان ثناگستر
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان
باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر تو

بزنگیری تو آنرا حاضر گردانی یعنی تو بی اجزای نخواهی بود و روزی چند باشد دمنه و فیشه را بیار و دمنه نصیب
خویش جدا کرده اینچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که چون خبر شود بارگاه ملک باشند و آنچه در باب
وی میکنند معلوم فرموده او را آگاهی میدهد روزبه این کار را قبول کرد و دمنه دیگر باشتیاق هیچ شیر است که شیر را
بپایان برده روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
برو چنانکه قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد
و گفت اگر سخن درشت گویم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند
شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و حذر از اغراض نیست و سخن توی نهفته از شایبه شک مصفاست هرچه
از وجه تو بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که راههای روشن در تدارک آن عاجز مانند
و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشوش شاید که هم و همه فیصل یابد پس فرمان
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی
طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و خیر و شر کلمه در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت
اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو
متفق آمده و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده و تو را نبوده حالا بصلاح حال مآل تو آن
لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از
دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند که مرگ نوعی راحت است
و زیان این سخن بر خلق منت می نهند گفته اند آنکس که بیدار و بیرون نیست حال و پایدی باشد
که خلق از جور او کمتر جهند یا کم آزاری که خلقی کز اهل روزگار همراه و همدم او و از دل خود جا دهند
گر گلی کاسست ازین زندان محنت وا رهد ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند و ای دمنه اگر گناه
اقرار کنی او فضیلت حاصل آید و دیگران بر وفا و نکار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت

واختیار کردن ملک بقا و دولت بردار فنا و نکبت از دوم هیبت فصاحت و زبان آوری آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو

بدین جوابهای هیچ نپذیرد که گفتی عذرهای معقول که تقریر نمودی را فادهٔ خاص و عام افتد و اهل بازار کفایت و جلادت

تو معلوم ست و همه به فضل و فهم تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز بعقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این نکته دانا

شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیکی فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی + دمنه

گفت قاضی را بگمان خود و منظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن

اثم در تنها باید گذشت و اگر شما را نیز از این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود

بهتر دانم و بیقین خود را بر ای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و نه بقاعدهٔ تقوی

مستحسن و با وجود آنکه شما هیچ گناهی از کرده یا ناکرده من شمرده بودید اینهمه گفتگو میکنید و اعتقاد در

حق من فاسد ساخته اید پس اگر من ... خود را بهمت نهم و بسبب جهل نفس خود راضی شوم بهیچ تاویل

معذور نباشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ

ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتری کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت

بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویشتن را متهم شمایم + دیگری را چسان بلا

آیم + ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی

بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بوده و نادر تر آنکه

تو همیشه راست گو و عادل بودی و اوصاف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط برطرف

نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیده راستی را به غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرا

دل هر کس از تو معمور ست + چراغم دل امیدوار من باشی + گلی چو تو شگفته است در بهار جهان + روا

بود که همه خار خار من باشی + قضات حکم دانش که قبالهٔ هنر پیدا بود توقیع احکام ایشان سجل است +

فتوی بر اینگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسمایهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام

عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید

چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن

صفات موسوم و موصوف بیت با ادب با لطف با سخن دلپذیر + با خرد با کریمان با هنر بسیار و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و از آفتاب + ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر +
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + باکمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز
را بخال زهد و به زیور پارسا آراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آئینه
نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بیبا
ک مردم دیده را از نظر عوام منع کردی و نه چو آئینه سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام
در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول روزی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + این مرغ همایون
که به تیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند
افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد در پیش گیر و نیاز و ناز با حسن دوست + ای خوش آن کز نازنینان
بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید و بیم چند انچه باز فکر
را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را
بلند است آشیانه + بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای
فضیحت او مکری بر سازد پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان
را در خانه با کدبانو خفته دیده‌ام و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه
یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار درآمد و بر سم تحیه
مرغان را پیشکش در داد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان
زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن
نغمات دلآویز عشرت انگیز گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد
زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود و ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را

نوازش میکرد فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان
با طوطیان چنان متانس شد که بی ایشان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشئه و با صدای
روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه از اهل
بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن بر یکدیگر نگریستند و آخر سر بجا
در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه مهمانان
عذر ها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت اگر ای مرزبان ترا بر آنچه این
مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای ایشان
بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبهی
سلیمان ترا + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تقریر کردند و از فحوای
آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید
که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن
خانه که زن پریشان کار بسیار بان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز
داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد
و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت + اما
درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه
در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی
را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائره امکان بیرون باشد
و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان
فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت

وفرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند
و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفی ست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه
صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این
مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرسید که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی
دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن
ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشان را
این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من
بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورد و سه روز ایشان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این
دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت بریست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود
بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بشتافته تمام درآمد که گفته تشریفی خواهد یافت زن پرسید
کای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده بمنقار هر دو چشمش زد و بر کند زن گفت هر آیینه
سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاؤا سیئة سیئة مثلها چیست بر کنده به آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانید که ثمرت دلیری نمودن و نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن منتهی بتمام شد تمام سخن را بجائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
داد و اهتمام او نمود تا او و شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فائده نداشت
که این ملعون بدگمان شده و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک پاکان مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت
برهم خواهد زد و آن از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر
ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید قطعه بوم
شوم توقع مدار زمین همای + طمع مدار که کنجشک فعل باز کند + چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه

بهر جانبی دراز کند + و این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشه‌های دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام است من اینمقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای + وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تشیید و تقویت سلطانی در باب تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزاران و اندکی از بسیار به چه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان عبودیت را بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز هر چه ملکه بزبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت قبلهٔ دلها و دیدهٔ جهان + آنرا بکرم تمام گردان مصرع و ما الانعام الا بالتمام + شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و ترا عهده‌دار اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری مصرع امروز بدان وعده وفا باید کرد + صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده‌ای بر وی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بدان تقدیر هیچکس دیگر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز و مار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در هلاک او خوض نموده در قتل او سعی فرموده باشی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را ست ... در پوشیده داشتن آن بود تا ملک ثمرهٔ از حقیقت

حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل از این در این قضیه خوض کردمی و در ساختن
این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن
که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار
جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام
بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی + هنوز در دو جهان شرمسار وے باشم پس از
ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی
ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن زد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس
فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در مجلس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
ادا نمود از وی پرسیدند که چرا پنهان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی فایده
تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت
و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل و بقصاص کار او اتفاق نمودند **بیت** هر تخم بدی که تخم آزار بکاشت
هنگام درو بر عقوبت بر داشت + شیر فرمود تا او را پابسته باحتیاط باز داشتند و طعام از و باز گرفته بانواع تشدید
و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در و رسیده از دوزخ زندان
بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر
کنندگان این انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد + عاقبت هم بدام خویش افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نچیند کسی که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوئی کن که نیکوئی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل
رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت
دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم‌پشت و یکرو بودن در رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زیبا
کاز روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر + صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زیر نه سپهر هیچ کس را
از یار ندارد گزیر + هر آئینه جمعی که سکه صحبت ایشان در دارالضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش
یافته و نهال مودت‌شان در روضه اختصاص به رشحه یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت
روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام
دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت
مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بی‌کس کسی ست + هر که مراورا بجهان یار نیست + زین همه نعمت که
درین عالم ست + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان
هم‌پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند **حکایت** زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغایت
مثلی روشن و قصه شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن
آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمه
چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح جیب گل دریده +
شقائق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بوده صیاد
آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی
آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن
من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بزیر و بالا می‌نگریست و بهر
جانب نظر می‌افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصای در دست
بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می‌آید زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یا رب

این شخص را چه افتاده است + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست که چه سبب + اینچنین باشتاب
می آید + وشاید که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم
اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید + زاغ
در پس برگ درخت متواری شده دید که ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمد دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این
کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بخدمت
او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چون که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش
گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را
بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تأمل و تأنی میل داد و گفت فرد ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو +
بهوش باش که دام است زیر هر دانه + جواب دادند که ای مهتر کار باضطرار رسیده و تیر نایرهٔ اضطراب
بانتها رسیده و حوصلها تهی افتاده و دلها پر از اندیشه محال استماع نصیحت و مجال ملاحظهٔ عاقبت نیست
و بزرگان گفته اند بیت گرسنه را بلا دلیر بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان
دانه جوی را پند و موعظت مقید نخواهد ساخت و بر ملامت اوجا دو غفلت و جهالت بر ایشان مستولیست بیت
هر که در بندگی حرص افتاد + مشکل از بند او شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود
تا ندهد قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته جانب دام کشید ع ای بسا من میروم او می کشد قلاب را + القصه
مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن
همان مطوقه فریاد بر کشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع
کردن ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفت ست ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب
رود + حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد و دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی
تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد

بالفتح سرعت انتقال ذهن از مبادی جانب مطلوب ۱۲ …

باضطراب درآمدند و هریک از ایشان در خلاصی خود کوشید و پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هریک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید ع نه این چنین باشد شرط یاری الست +
در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کناره
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد بر آورده
و گفتی بیت که ای پیر اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست
که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق
معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه
رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده بهر خود
گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید و امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته
بهر رفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من
از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بکجا انجامد و
آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فرد بر در تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع
حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود [illegible] دانستی که صیاد حریص
شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه
در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه
روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و دل در پی قتل ما نشسته تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب
آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجالت زده
بازگردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه تافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون
ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع مثل
واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست کو

تجربه نفع و ضرری از حریفان دگر بهره خود بردارد • هر چه دانست که ازان نفع رسد بستاند • و آنچه از وی ضرری
فهم کند بگذارد • کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر چند بجواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه
رو بخلاص نتوان نهاد بی همرهی این راه بسر نتوان برد • و درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
که بیاری و وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده بیت رفیق مخلص
و یار وفادار • که در یاری ندارد جز وفا کار • یقین که بمددگاری او ازین بند رهائی رو نماید و ازین مخاطره
خلاصی دست دهد پس بمیرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در
ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی
خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید و
گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست • درین حالت شکیبائی محالست • من ای یاران چسان
فارغ نشینم • چو یار خویش را در بند بینم • ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی بچه
سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر
بازبسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه
وجود جلوه آید و احتراز و اجتناب از ان هیچ فائده ندهد • فرد قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست • اگر
ترش نشینی قضا چه غم دارد • مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند و دانه
را بمن و یاران من جلوه داد و آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک
احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن
رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ
بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازله قضا مقاومت
نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین
سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت و دوراندیشی از من بیش تر اند

وبجاه ومال وفضل وکمال از من بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی نتوانند کشید لا راد

لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بقضای

هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بجنبش زمین نشاند هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم

ورضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند هیچ + چون قضا بیرون کند از چرخ

سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون + این قضا

بادیست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجزاند پیش او + و باید دانست که دانا را در باب جریان

فرمان قضا جهان حکم نادانست در عیب حقیر دیده رطه تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان بیعت پروردگار

نشاید روا احکام قضا کردن + نی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل

خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ معبودیت میدوزد خواه

گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت

غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا و به لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست + و بینایان

و در همین معنی گفته اند فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش + که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

وآنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش سفالی نیش

جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + و چون زیرک این فصل

فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست

بند یاران بگشای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار

خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت کای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام

مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی

موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رساندی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا

بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من پیشوای

این کبوتران برنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که حقیقت

من اند بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق
من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق
گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید و هر بادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته
بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو
کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت بادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد
و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرت
نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم +
از سر خسته مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر کشادن عقدها از من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی یاران
من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت
و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر غمی یا رکسی را شمار + کو بود اندر غم و شاد
یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست + موش گفت عادت
اهل کرم اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق
بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسے باید + که
از و کار بسته بکشاید + پس موش بجد تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه
را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ
فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت
و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی مشرق و مغرب همه
پر همدم ست + لیک از آنگونه که میباید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + هر که کشد بار تو یار آن بود +
پس زاغ آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم

ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده
کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده
و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت
و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان
رسید و ببرکت مصادقت و میامن مودت تو ازان ورطه هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم
و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتیم
و تو دانی + موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **فرد**
ببازار تو سودی جز زیان حاصل نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + هر آینه سر در کوی و
قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهیچ وجه متعذر باشد ننهند که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه
کشتی بر خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد و
جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **فرد** این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع دوران
این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست + سر مرا بجز این در حواله
گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت
وابسته نه بجور روی بیتابم و نه بجفا جانب دیگر شتابم **فرد** گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی + ور بتشریف
غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام رنگ
آمیز مکن که من طبیعت و نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم
مصراع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + هر چند خود را مقرر سازی من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت

ورزد که بر وا همین نتواند بود و آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی بخرامید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر
پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا سیر گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و
آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بصحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال
کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و
رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری
ندارد * درخت عشرتش باری ندارد * و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان
لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح
و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید * یاری که گره ز کار من بگشاید * هر گه که جمال خویشتن بنماید *
ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید * پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بروی افتاد حذر کنان خود
را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای
کبک پیش از این از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی
در دل من پیدا آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان
نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آرد
فرد نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود * هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد * کبک آواز داد که ای
قهرآن کامگار دست از این بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار **فرد** من
و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا * من و وصل تو عفاالله چه خیالیست محال * هر گاه که آب
و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم مجتمع
شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد * باز گفت ای عزیز با خود
اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت چنگال من نقصانی
ندارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود عاجز ایم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا
بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس
من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرای نمائی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا موضع رفیع و
مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکوصورت که
رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بعیش و دلگشائی
بیت شد از زمانه جفا و شد از سپهر ملال + امید حاصل و کام مرام و آمال + کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان
اختیار رعیت بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از زلتی و منقصتی
خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر
گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت
در سازم و رعایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست ننمایم بیت تماشای خورشید خود
نمی بینم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم + باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی
از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بنهایت زیبائی نماید بیت زهر از
دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می
نمایم همه اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل
قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصرع دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر
کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با
یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن
شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی
آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی

طاری شده بود چنانچه بجهت ضعف حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد چون شب درآمد و حوصله
از غذا هیچ نداشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سباعی را در حرکت آورد و کینهای که با کبک در دل
در مدت مدید جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد
بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب
در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت
فرد چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد + دریغ که
از اول حال فطر پایان کار نینگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی را افتاده که بالاج تدبیر از خلاص
آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است نه از رفیق وفادار
از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان می گفت و باز همچنان مخلب
آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاده کار خود ساخته بود چون کبک
از روی احتیاط حفظ کرده شرط ادب مرعی می داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند
کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم
و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته از آفتاب
کدام آفتاب زحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گو می
سازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد دیده
آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ + که سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با
غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک در جان
در سر کار موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مواصلت بچه حساب آماده شود زاغ گفت
ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و لیکن من در طلب تو راه
دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو
و سریرت پاکیزه که تو داری نمی‌زیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید بازگردد فرد
بیا بغریبان سبب ذکر جمیل است * چون سنت که این قاعده در شهر شما نیست * و من از مکارم اخلاق که از
تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا بنفحهٔ روح پرور ملاطفت
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت
ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی سببی دفع آن
میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن عداوت
قدیم خصومت جدید نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن
بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم
آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع است یکی آنکه ضرر به جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین
متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت
در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور باشد در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی
از پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت
آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود دیگر و هر آئینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب
بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف
منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا
تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و با آنکه قصد جان از یک جانب معلوم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آغاز در ماضی سابقه بوده باشد تو در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا اصلا ملایمت
بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه درست دهد با همی آن سخنان که در دو عقب هم بیاید بار رشته

مهر و سایه بر هم بندند و من با تو نشینم و در این حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر به انعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا آئینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقررست امید دارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو بپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد مگذرانی و مرا به دوستی تکلیف منمائی و اگر در آن تکلف کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته خود بهانهٔ از اصل عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هرچند مدتی بدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مار جعد است از افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بازی پیش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی ز دشمنان کهن + چنان بود که طلب کردن گل از گلخن + و هرکه بدشمن اعتماد کرد و تیر راست از مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در راه شام سفر می‌کرد بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها از وی جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پیدا آمده و در میان آتش ماری عظیم و افعی بزرگ درمانده که هیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سوی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر باز خونچکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فروبسته ما بگشائی + سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت و نرم

اثبات ... دیده شده و سخن مخففت ما ... درست اطلاق این لفظ برای ... که مذکور شد درست نشود و لا برای معنی اخیر که عرفی در قصیده آورده است

رتخم احسان که ثمرهٔ سعادت دنیا و کرامت آخرت برند + در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا بخبری بند انداخته و مار را از میان آتش
برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو و هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و
پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام چیست
بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین ست و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین ست فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو آئین جفاکاری
چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق بوجود
گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون بخلاصی من سعی
کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن الحق تو باید رسانید چه
نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است + بدی
با پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند + بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن + و دیگر آنکه
نص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت مار را رها
نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه
باشد سوار گفت ای مار انصاف ده درمیان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و
جزای منفعت را بمضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم و یک سخط بجز آنچه فروختی هم
سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا
ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی آئین ندارد مار جواب داد
که این شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود دو گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من ترا خصم
تو با جان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید گفت
بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد
که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بر مذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است از آنکه من
مدتی نزد یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی
و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون
کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و پی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده مرا بدو فروخت و امروز مرا برای سلخ
می برند و داعیه کشتن من دارند اینست مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود هیچ حال من اینست
یاران باکه گویم حال خود را مار گفت اینک شنیدی زخم را زود و ترا آماده باش شترسوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا تا از ان
درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب
آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان
رسته و پیوسته آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاده گرمازده و مانده از بیابان بر آید
ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را
لائق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از ان چند
در و پنجره توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و میبرند
و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در این غم که چسان بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بلا مضائقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی

نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت
اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن * نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن * مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت
اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم
که از راستی در نگذرد و یاو غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره
در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد *
حکم خرد آنست که امانش ندهی * مرد سر توبره بربست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شر او منطفی گشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند ع آنچنان بد زندگانی کشته به * و فائده این حکایت آنست که خردمند را باید
که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود * شمع خردش تیره و بی نور شود * دشمن دانی دریچه محل گردد دوست * آنوقت
که تیرگی شب دور شود * زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و برین جواهر روشن که
از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که از
سر سخنان مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند دیگر یاران
گزیده و از لئیمان بپرهیز باید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دانند و از
بیگانگی بطرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رسانند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بلطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی با بدنژادان
کوزه‌ایست + کان ز هر بهانه درست + خانه‌ای کاساسش بود از خشت خام + پشت شد و از دو سه باران
تمام + و من از آنجمله‌ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را ملازم گرفته
هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی فرد دامن جهد
نگاری زکف آسان ندهم + که بجو نکابه بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مرافقت ترا بجان
خریده‌ام و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی
که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود جا کم بمیل خاطر
بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست + اندران دل دوستی
میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گر نه معشوقش بود جویای او + پس بیرون
آمد و در پیش سوراخ ایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیرون آئی و بدیدار من مؤانست طلبی مگر هنوز
خللی در خاطر مییابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه
نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را مصاحب صادق و برادر موافق توان گفت و آنکه بهمین و مصلحت
کارهای دنیوی ملاطفت فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد متوسط الحال و مائل
بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان هست
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است لیکن سرانجام آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد + دوستی دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد و یار بیست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند
در مقام محبت عالی‌تر از انست که مال دریغ دارد ع الجود بالنفس غایة الجود بیت هست جوانمرد درم
صدقهٔ ارباب کار جو با جان فقد آنجاست کار بر دل پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو در اقبال
جانست و با اینهمه در طریق مودت کار به جائی رسیده که ع گر نهد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی ست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد دشمنان داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست + از دوستان دشمن و از دشمنان دوست + و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوستِ دوست و دشمنِ دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمنِ دوست و دوستِ دشمن فرد از دشمن خود چنان نترسم + کز دشمن یار و یار دشمن + زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است اگرچه همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگرچه همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار + گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست + و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که ترجمان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن + دشمن شمر و بتیغ دو کنش زخم دو نیم + موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را در کنار گرفته با انبساط بنشستند مصرع میان شد عشرت که یار اندر کنار آمد + چون روزی چند بهم خوشحال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی نهایت کرم باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در وی واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای این مقام

نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جادهٔ متصل پیوسته از آمد و شد راه گذران توقع آسیبی از هجوم مسافران
انتظار نکرده‌ای خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ رضوان پر نور و از صفای
هوا چون باغ ارم محل بهجت و سبزهٔ مشکبوی سبز آنو دمیده بر لب جوی + باد صبح از شکوفهٔ عنبربوی
زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد بنفشه را در بند + سنگ‌پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من
دران حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در
فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست
ز دامن بدارمت + هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم
هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بهر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن
در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگک هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز
نمیدارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید + حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه که اینجا
ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار
اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار + سخن برین
ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ‌پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی
مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین
نهاد و سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده
خروش شادی به آسمان رسانید **قطعه** یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید + بخت برگشتهٔ من
باسر پیمان آمد + خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر + وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد +
پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ‌پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال
گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تاکید قواعد محبت بادی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ‌پشت بر کماهی
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدے

بدین خجسته مقام + خوش آمدی تو علیک السلام والاکرام + حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پیمودم + ورنه این هدایت ابدی گشت که رویت دیدم + چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گو تا طرح موافقت میان شما استحکامی پذیرد و یکبارگی استراحتی هرچه تمامتر بود روی نماید فرد بگشا لب از آن حدیث شیرین + کام دل ما پر از شکر کن + موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر بخانهٔ زاهدی مجرد جای گزین بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او بجهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ تمام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من منتظر آن بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر دوستان ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و بادهٔ بر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال میپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها + شده مطلع بر کسی حالها + جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و بهره از عجائب امصار و غرائب هر دیار که دیده و شنوده و در آگاهی بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او بترسیده بگریزند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره دیگر گفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال
تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** با استهزا و سخریت
مکن میل + که آنها لائق آزادگان نیست + کسی که هزل و بازی ساخت پیشه + ازو بی آبروتر در جهان
نیست + زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای
دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر مملکت سفره و خوان
من مستولی شده اند و بر هرچه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده اند از هجوم ایشان نان در سفره
می پایم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد هم چو من بجد نتوانند منع کرد + آن لحظه
کو دست به یغما بر آورند + مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت
یکی از ایشان بمثابه دلیر ست که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید
مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که
آنرا سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوئی که چگونه بوده است
آن **حکایت** مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کرده بودم
بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از بهر من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از
بوریائی حجاب نبود بدان جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت تمام
استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این
مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من
ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک و نان خرند
دسترس نداری و با چنین دستگاهی تنگی و سرمایه بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها
بر قاعدهٔ مهتری آغاز میکنی امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد + ببرد گوی سعادت که صرف کرد و

براید و اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از حیرت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حباله و تیر او
سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری پر هنری تیز هوش + حیله گری سخت دلی سخت کوش + دامی
نهاده بود و آهویی در بند افتاده بعد از آن که از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از
بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند
آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او دررسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی
با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک
از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی
گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
و وفور فراهت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت کسی روزگار ریابد + که چنین نعمتی بدست آید هنگام
تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانیم و کمان تلعب کاری و بی هنجاری نه کنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو
بهدف مراد رسانم و این ذخیره را گنجینه برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند نظم
مخور جمله ترسم که دیر ایستی + بپیرانه سر بد بود نیستی + بخور چیزی از مال و چیزی بنه + تمامی بیکبار را از کف
بده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال دادن جان همان مصرع او نیز
بشد و آن همه ناخورده بماند + و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بقربان امل دور بین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم دیر مخور + چون بفردا بسے

روزی فردا مرسد، زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا برنج بسیار جمع آرند ودر آخر عمر بحسرت بگذارند

قطعه

تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که بمرگ از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان حرص وآز خواهد ماند * بر سفره زر آتشی کاز زد * تو بسوز دگر از خواهد ماند * چون زن زاهد این سخنان حکمت نشان شنید ولهم سعادت خبرده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز درخانه قدری برنج وکنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم وحالا روشن شد که ادخار نا مبارک است بامداد طعامی کرده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان وآنرا که بایست بنشان

بیت

وگر روز چون چشمه آفتاب * فروشست از دیده گرد خواب * زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد وشوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی تاراج نبرند وخود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد ودهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که ازان خوردنی سازد وآنرا برداشت وروی ببازار نهاد ومرا نیز در بازار مهمی ضروری بود برعقب می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد وآنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی واین حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت ودلیری وجرأت از جای خواهد بود وغالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه طلاوت مینماید واگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی وطراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال وپر ست

رباعی

بی زر منشین که کار زر دارد زر * پیش همه اعتبار زر دارد زر * گویند که اختیار از زر بهتر * مشنو تو که اختیار زر دارد زر * ومرا الیقین ست که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را از بیرون بر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید ومن آن ساعت بسوراخ دیگر بودم وماجرای ایشان می شنودم ودر مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم وطبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود وحاصل که شادی دل من وراحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی وبهجتی

وانبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین بشگافت تا بزر رسیده چه دید مشعوفی درستی چند خندان
رخ چون خورشید + درخشان از صفا چون جام جمشید + حبیبی سرخ روی سکه داری ، عزیزی
قابلی صاحب عیاری + گهی بگرفت خوبان را بسر دستی + دمی سیمین بران را کرده پابستی + فرح بخش
درونهای پریشان + کلید قفل مشکلهای دوران + زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن
موش زیرا که مال صیقل رای و مشعل قوت است و من بعد ببینی که دلیری نخواهد کرد و متعرض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و از ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات
خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من
فرود آمد و چنین واقعهٔ نازله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد
و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی
متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی تیره شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند + باغ صفا
مهر و گیائی نماند + تا مایهٔ صد برگ و نوا بود زر + زر رفت و برگ و نوائی نماند + موشان به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت
و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت
روبرتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت
گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند مثنوی کورچشمی من که فلک آمد پیش + چند خسان دیدم در چشم
خویش + کان همه بودند بپهلوی من + ریزه خور من چو سگ کوی من + و مثلی مشهور است که مفلس قلیل یار و
ذلیل مقدار هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طالب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزوئی
که از سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد و در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هرکه
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی منحصر باشد مثنوی تا طمعی که هست مینوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند + باز وقتیکه ده خراب شود + کیسه چون کاسهٔ رباب شود + ترک صحبت
کنند و دلداری + دوستی خود نبود پنداری + راست گویند سگان بازارند + کاستخوان از تو دوست
تر دارند + در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری
آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند ولاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله
غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در
زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که از روزگار از و برگشت +
زن و فرزند یار ازو برگشت + و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند
که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است
نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بچمن
دامن پر زر نمود + بلبل بهزار صوت و دستانش ستود + وانگه که بباد رفت برگ عیشش که بود + کس نام گل از زبان
بلبل نشنود + درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع اداکردی فرد پیمان در عشق
یکردیم که در شمع زنی بر سر + بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا + بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات نمیکنی بسر و هرگز چنین نرفت آزاد + آخر ترا چه واقع
شده و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت ابله
شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب

وآنکه او مبتلا شود ومهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد ولشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع
خردش بی نور ماند وذهن کیاست وحفظ وفراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق
وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت وخیانت آید وگمان نیکو که دوستان را در حق وی
بود منعکس شود واگر دیگری گناه کند جنایت بروی متوجه گردد وهر چه کند وگوید بروی تاوان بود وهر صفتی
که توانگر را بدان مدح وثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن ومذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر
تهور کنند واگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند واگر در حلم کوشد از عجز وبیغیرتی شمرند واگر بوقار گراید گرانجانی
وکاهلی گویند واگر زبان آوری وفصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند واگر بمامن خاموشی گریزد
نقش گرمابهاش خوانند واگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند واگر بخنده روی وآمیزگاری پیش
آید از قبیل هزل ومسخرگی دانند واگر در خوردنی وپوشیدنی تکلف کند تن پرورش گویند واگر باژنده و
لقمه درسازد منکوب ومفلوکش تصور کنند واگر در یک مکان ساکن شود خام وسایه پرور باشد واگر بعزم
سفر نهاید سرگشته وبخت برگشته بود واگر در مجردی گذراند تارک سنت ست واگر کدخدا گردد گویند بنفس
بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود وبیقدر باشد واگر باینحال طمعی از وی فهم
کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد وهیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند وبخواری که
آدمی برسد منشاش طمع ست مثل طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد وعزت ز قناعت + چون دوست
من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی ومن شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بروجهیکه امید
صحت از وی منقطع گردد ویا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که ره وی باز
گشتن ندارد ونه اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی ودرویشی وحالا مشاهده میبینم که این سخن از
منبع حکمت صادر شده وقائل این معنی برانه روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست +
بهیچ وجه تهیدست را نوائی نیست + کسیکه گشت دلش مبتلای رنج طمع + بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ++
مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید ووجه معاش از هیچون خودی سوال باید کرد ومرگ بهمه
حال از درویشی وسوال مردان خوشتراست چه دست در دهان مار کردن وبرای قوت خود زهر

هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجتها پیش لئیمان
بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل
گران کند و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست و منال + نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل + گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال + پس روی ایشان موش چیها فتم و بار دیگر
بر در سوراخ نشستم و دیدم که زر را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد
طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بخدمت ما رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین
اندیشه چندان صبر کردم که شنیدم آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده برکار دوزان
محل بیدار بود و نیز حال من میشود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ
رفته چندان توقف کردم که آن درد را تسکینی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت
چوبی بر تارک من کوفت که سرسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد
آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی
که گنج بقا پاس ست تندرستی + و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع ست
تا مرغ طمع پا از بند حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد و لباس عزتش بپلاس مذلت
مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر بیابان میسازد بیشتر وسیله طمع ست و از تیرگی
طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و بسا سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار
سبک می گرداند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع + آدمی را خراب سازد و خوار + در سخن بشنو ار همی خواهی + که
شوی از حیات برخوردار + پای در دامن قناعت کش + طمع از مال مردمان بردار + عجب از
کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و نه دانند که از اندک آن آسایش توان یافت توانگری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فرد هر که آن یافت که بکند
دل از مهر جهان + راحت آن دید کز آن دست طمع باز کشید + پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ

رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی
رضا دادم و سر بخط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصائص معایب
خود خبر میدهد تا غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بسرمهٔ حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست در هیچ دو تنانیست که آتش
نکرده خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری ننماند که نشانهٔ عهد او نیست نا گشته کرا بر داشت که نیفگند
کجا نهالی فشاندند که باز برنکند یا که تکلفی نمود که خونش نخورد و هر که در دولتی کشود که تیر از شست ازبی در نیاورد
قطعه زنی نا حفاظ است دنیای دون + که هرگز از و شوهری بر نخورد + که بر پایه تخت او پا نهاد + که از دست
او تیغ بر سر نخورد + آنچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود خصمه زیان و سود او
خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر در شکسته برند + یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند + بعد از این
تا آلات از خانهٔ زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بجهت دعوت او بقریب مصاحبت
من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن
رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو تقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از
سعادت ملاقات تو مستانسی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی
امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان
برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از غبار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت
بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زدم این فال
و گذشت اختر کار آخر شد + صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + نسبت
سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و صحبتی امیدوار میباشم فرد و ز تو زیبد که
مرا از مدد صیقل لطف + زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی + سنگ پشت چون این فصول استماع نمود لبها
ملاطفت گشوده طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید + همای سدره
دران آشیان فرود آید + کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت
مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه بر آوردن مطلوب در اصل امیدواری من نیز موافقت و مرافقت تو مستظهر

و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروختهاست پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **فرد** چون
ذره بخورشید رخت مهر ببستم + گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن + و درین فصل بر اصل که تقریر فرمود
انواع تجربهها و اصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این
جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که
بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن
نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بدان گربه حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که طبیعت آن خام طمع
غالب بودی بوظیفه خود قناعت نمودی **فرد** عزیز من ز درویشی و قناعت زن + که خواری از طمع و
عزت از قناعت زاد + روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم
ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل
فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و
در کشید و بر کاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذار بران موضع افتاد گربه خود را
بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست
از تو در نمی کشیدند **مثنوی** قناعت کن ای نفس باندکی + که از حرص خواری رسد بیشکی + ندانست
قارون نعمت پرست + که گنج سلامت بکنج اندرست + کند مرد را نفس اماره خوار + اگر هوشمندی عزیزش
مدار + دد و دام و مرغ و هوا را تمام + نینداخت جز حرص خوردن بدام + پلنگی که گردن کشد بر وحوش +
بدام افتد از حرص خوردن چو موش + این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد
و سوراخی که مضرت گربه و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک
نداری **فرد** غم مخور جان من از فوت شود مال و منال + شاد می باش که این مرده نیرزد شیون + و بدانکه شرف
هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم

ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر
ست مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدار باشد مثنوی هر که بزندان
جهالت گم ست + هست گدا ور چه زرش صد خم ست + مرد که از علم توانگر بود + گر نظرش بر زر و گوهر
بود + دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود
بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب
نیست + دوانده هناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا رو
در زوال دارد و اقبال داد بار او از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا
توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی چون شعلهٔ برق
ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که آخر متغیر گردد پنجم
ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با
خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فریب زینت مال و متاع دنیای دون + مباش غره
که با کس وفا نخواهد کرد + و آنکه مردم خردمند چه که بسیاری مال شادی کند و باندک آن غم خورد
چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر
بهر نیز بباد بی بقا بر داده و در فکر فوت و نابود نفس یک غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم
ولا تفرحوا بما اتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل نگشایند و نه بعدمش
انگار تاسف و ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود + مخور اندوه آنکه چیزی نیست + عالمی
نیز اگر بدست آید + هم مشو شادمان که چیزی نیست + بگذرد زین جهان که در گذر است + در گذرگاه
جهان که چیزی نیست + و لی حقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید
دانست که در عالم آخرت ذخیره شود و گویند از نیکو گفتار پسندیده مالی ست که از کسی باز نتوان ستد
و حوادث روزگار گردش لیل و نهار در آن تصرف نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن

تو نشنیده‌ای آخرت ست و تهیهٔ اسباب سلوک معاد که بحکم فاخذناهم بغتةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دولت
گل تا چشم بر هم میزنی ما اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می‌شناسی
لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده تحریض نمایم و امروز تو
دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مقدور باشد از جهد و جهد دقیقه فرو گذاشت نخواهد یافت و بر
بفرض محال از جانب تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد ازین طرف جز مراسم اخلاص و مراسم اختصاص
روی نخواهد نمود بیت اگرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور گرچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را بسمع هوش بشنود و دلش تازه و نشاط
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در
سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در
دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این
دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز
افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت
و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست
را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده
باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی قصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن همدم و معاونی باید
سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا
ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی بجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم
می‌طلبی اینک کنیزک شایسته ع بهر چه حکم کنی نافذست فرمان ما دوست از وی عذر خواست و تحسین

آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآمد چنان کن + که یار ترا از تو کاری
برآید + نظر در مرادات یاران جهان به + که بی زحمت انتظاری برآید + وکریمی که در گرداب حوادث افتند
دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر
ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب اشرف کوشند و ذکر جمیل باقی گذارند و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر در باید باخت
از آن پهلوتهی نکنند زیرا که باقی را بفانی بنان خریده باشند و اندک را به بسیار فروخته **فرد** جهان چو گذشت
بکام تو نام نیک اندوز + که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان + و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ
زندگان بر نباید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند + زاغ درین
سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون هوشی
بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد
کسی پیدا نه سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان
است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه هستی بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز
مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده + بیگانه مباش کآشنا آمده + آهو گفت من درین صحرا
تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کشیدندی مرا ازین گوشه بدان
گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم تند شد حال من بنمود و صورت بستم
که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که
هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدائرهٔ دوستی خود درآریم و بنای
مصاحبت ما بر ستون رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد
بیت هر جا که جسم مهر و وفا بیشتر بود + جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود + مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن

یکی بود بسیار + پدر دانست فردوستی را نه هر کس شاید + و دشمنی را یکی بود بسیار + موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ
سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان از سر محبت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد ع با یاران موافق آشنائی چه خوش ست + آهو دران مرغزار مقام گرفت و
یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که
حصار امن و امان ست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و
نشستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت
مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز
کنی و از حال غائب ما خبری برسانی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار + وز و بعاشق بیدل
نظر دریغ مدار + زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت
درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب
که وقت کار در میگذرد + آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش بی درنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق
چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن بر بند حیله صیاد نهادی آهو جواب داد
که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند بیابان تدبیر
تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از قضای حیله تا سرحد قضا مسافتی بعید در میان بیت ما از
برون پرده شده مغرور بسا فریب + تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند + موش گفت راست میگوئی بیت
کز آنجا که قضا خیمه تقدیر زند + کس نتواند که الف به تدبیر زند + پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین حال
سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین
موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم
و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای
گریز این چه تکلیف ست که کردی و چرا پیشگاه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه

نیامدی و نتیجه تأویل توقف نمودمی ورد دادشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که
در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار + روز فراق را که
نهاد در شمار عمر + و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار
تو صبر و سکون از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق
عدم نهاده بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست + طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست + و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده اکشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب ست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان برگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از
دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار کیست که بر آمده نظرش بر سنگ
پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نتواند کرد اما دست
تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بپشت بسته
روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند
صیاد ست فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که چشم
ما ز جمالت جدا بود + چندانکه چشم کار کند اشک ما بود + کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه
مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور
گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل ست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست
حسرت بر دل فرد ترا که درد ما نشد ز حال ما چه تفاوت + تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی +
[illegible] یاران علیحده داستانی فرو خوانده و مناسب حال داستانی شورانگیز در آهنگ [illegible] صیاد
[illegible] ایشان [illegible] بیت دل [illegible] لب [illegible] جانان لذتی + بی [illegible]

نیست عمر نازنین را عوضی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن او در نهایت فصاحت است و
اشعاری که بخواندم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری تا
حوصلهٔ او نشنیند بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل
نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز
جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن
و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود
مرا یار باید در ایام غم * بشادی ترا یار باشد چه کم * موش گفت ای آهو مرا تدبیری بخاطر رسیده صلاح آنست که
تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون طولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که
گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رشته بر
زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان اندکی دور میرو چنانکه طمع از تو بریده نگرداند ساعتی
نیک او را بدینگونه مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال مرعی دار و فرو مگذار شاید که من سنگ پشت
را خلاص داده گر نیاینده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی میپرد و آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آهو بجد و راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش
فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده
نیک مانده شد بسر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بند های توبره بریده یافت حیرت بر وی غالب گشت با خود اندیشید
که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس را رونما نداده اول رمیدن آهو شد و باز بیمار ساختن آهو خود را و
زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بهیچ حمل توان کرد در اثنای این اندیشه
خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باز گشت و طمع از جا از
این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و دنبال نگر که
اگر بسلامت از این بیابان بیرون روم دیگر بقیهٔ العمر خیال آن صحرا بپیرامن ضمیر نگذرانم و صیادان دیگر را نیز بطریق

شفقت از آمد وشد آن وحشت شنیع فرماید ع کانجا همه شد باد بدستست دام را + وچون صیاد برگذشت
یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ البال و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از ان دست
بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال ایشان نخراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق
ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست آرزو زالی گسلد
چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر + گل که تنها بود آخر خشک گردد زود باغ + دز تنگر تنها خوری
هم گرم گرداند جگر + زین دو تنها هیچ قوت نا ید اندر جان و دل + قوت جان او دل را گل شکر بگشاید + این
داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت
و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون نوائب
ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاص
یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خرد
باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تامل نماید و اجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات
پسندیده و نتایج برگزیده ظاهر گردانید عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند برین نوع معاهدتی
طرح افگنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند فوائد
آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن
بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هر که حق صحبت یاران شناخت + عمر چرا ندر ره ایشان نباخت
در کار نباشد غم دست + کار که بی یار بر آید گسست + صحبت آن کس که بصدق و صفاست + دامن او گیر که اهل وفاست
میل بکسی کن که وفا پیشه کند + جان سپر بلا پیشه کند + بهر چنان دوست که جانی بود + دوستی جان زگرانی بود +

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجه اتفاق
و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد دل خرم
نبود + اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

صرف برای دوست جانی گران و ناگوار خاطر بود ۱۲

غرّه نباید شد که مضمون وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن چنانست + که یک جا جمع کردن آب و آتش + بیدپای فرمود که هر آئینه مرد خردمند سخن دشمن التفات نکند و متاع زرق اندود و تزویر شعبده نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملائمت بیش او نهد دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و در رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت نا گاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مگر دکاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بیوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدے و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بگوشه بام رفعتش ننهادی فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر + کسی نرفته بشیبش مگر بپای گمان + و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی + همه روی زمین پهناش بودی + باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته قطعه بود نا درختی که هر شاخ او + زدی پنجه با سدرة المنتهی + در اوصاف او عقلها تا ابست + خرد خوانده و فرعها فی السما + و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندے شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرّار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زده و مار از روزگار ایشان برآورد **بیت** بیازوی مردی برآورده دست + سر دشمنان کرده چون خاک پست + دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را بآتش کارزار بسوخت و رقعه قتلو هم حیث وجد تمو هم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور

از ان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشته گریزان ز روز + پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول نمایند و بیاران عرض هزیمت را هم از ان شربت نخست بچشانند و یقین که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر باز نده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نمود و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی هنوز اولین حملهٔ دشمنست + دگرباره آغاز مکر و فنست + گر این سیل را ره نه بندد کسی + خرابی پدید آید از وی بسی + ره فتنه امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از ان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی + ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کردندی + هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل + زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلهٔ که لائق حال بود وعده فرموده گفت امروز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانهٔ امتحان به بازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد + زمین و

زبان نیکخواه تو باد + کلید در فتح بادت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین باب اصوبست
است و انچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندے
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المامور معذور در
هرچه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
انچه میگوئیم نزد رای عالی روشنست + ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود
و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پا فشردن عظیم آفتے
و خاصه که از خصم مالشی یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام
انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب
کرده باشد و بر روی آب روان رخت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن
از حزم دور افتد چه شمشیر دو روئی دارد و باد نصرت را هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار
کمتر کسے + که از قطره سیلاب دیدم بسی + مزن با سپاهی ز خود بیشتر + که نتوان زد انگشت با نیشتر + ملک روے
بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشه و مصلحت این کار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از
گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بیجا بنخست
وصولت اول آن خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی
باشد ع نشاید شیر مردان را هزیمت زجا رفتن + بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و اهبتی
هرچه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام + بمردی ز ما بر نیارند نام + بخود ننگ را
رهنمونی کنیم + که پیش زبونان زبونی کنیم + اگر یار باشد جهان آفرین + بتیغ از عدو باز خواهیم کین + پادشاه
کامگار وقتی با تحذره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از
لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت طلب را تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را

ازان رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ
بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشته گریزان ز روز +
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و
دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین
دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را
دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض
هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده
نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نمود و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی
هنوز اولین حملهٔ دشمنست + دگر باره آغاز کردن فنست + گر این سیل را ره نبندد کسی + خرابی پدید آید از وی
بسے + ره فتنه امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان
لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و فرط
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودے
و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندے +
ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کردندی + هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل +
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندے
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرموده
گفت امروز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانهٔ امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمے در پناه تو باد + زمین و

زبان نیکخواه تو باد + کلید در فتح با دولت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین باب اصوب
است وانچه بر ضمیر انور گذرد اولی وانسب ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد وچه چیز دانیم که باضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور در
هرچه استفسار رود بقدر وسع طاقت واندازه استحقاق واستطاعت شروع نموده خواهد شد مصرع
انچه میگوییم بقدر رای عالی روشنست + ملک یکی را پرسید که تو درینباب چه میگویی وچاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند وفرموده که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال ومنال ومولد ومنشا بباید گفت واز وطن معهود
ومسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست ودر معرکه حرب پا فشردن عظیم آفتی
وخاصه که از خصم ماشتی یافته باشند واز نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده وهر که بی تامل در مقام
انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضربت حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب
کرده باشد وبر روی آب روان رخت زده وبر قوت خود اعتماد کردن وبزور وشجاعت خویش فریفته شدن
از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد وباد نصرت را هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار
کمتر کسی + که از قطره سیلاب دیدم بسی + مزن با سپاهی ز خود بیشتر + که نتوان زد انگشت با نیشتر + ملک روی
بدیگری آورده گفت تو چه اندیشه ومصلحت این کار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از
گریختن ومنزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحمله نخست
وصولت اول آن خواری را بخود راه دادن ومولد ومسکن را بپدرود کردن موجب بی ناموسی وسبب بی حمیتی
باشد مصرع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن + بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم وباشوکتی واهبتی
هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام + بمردی زما بر نیارند نام + بخود ننگ را
رهنمونی کنیم + که پیش زبونان زبونی کنیم + اگر یار باشد جهان آفرین + به تیغ از عدو باز خواهیم کین + پادشاه
کامگار وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از
لوح حیات بشوید وشهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را

بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیدبان بنشانیم واز هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده وساخته پیش رویم و در کارزار مردداری پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام وننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست + وسلاطین را باید که روز جنگ ووقت نام وننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان ومال را بیقدر وقیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین + گوی مراد در خم چوگان آرزو + خواهی که بخت روی نماید بکام دل + باید شدن بمعرکه با خصم روبرو + ملک روی توجه بجانب دیگرے کرد وگفت رای تو چه اقتضا میکند وتدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم ومنهیان صاحب قوت برکار کنیم وتفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج وخراج از ما خشنود شوند وملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت وقدر امکان خراجی بگردن گیریم واز شدت کارزار ومحنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم مثنوی همی تا برآید بتدبیر کار + مدارای دشمن به از کارزار + چو نتوان عدو را بقوت شکست + بنعمت بباید در فتنه بست + نخواهی که باشد ز خصمت گزند + بتعویذ احسان زبانش ببند + وملوک را یکی از رایهای درست وتدبیرهای صائب آنست که چون شوکت وقدرت دشمن ظاهر گردد وخوف آن نباشد که فساد واستیلای او در ممالک منتشر شود ورعیت در معرض هلاک وورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده که بستن خصم را بلطف بازمالد وایشانرا از شدت رنج خلاص داده ملک را سپر ملک وولایت گرداند چه بر بساط تجبر وتکبر با آنکه نقش خشم می نشیند داد طلبیدن ونرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز + ملک وزیر دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی فرمای وآنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن وداغ هجر ورنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گستن وبدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرو کے تواند گشت باز وچرهٔ تیهو را مطیع + چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار + اگر ما در مقام قبول خراج وتحمل مونات بومان درآئیم بدان راضی نگردند ودر قلع واستیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

و گفته اند مراعات جانب دشمن بقدر واجبست که حاجت تو ازو روا شود و در آن باب مبالغه و افراط نباید
رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز چاره نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و
ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ لحد ؛ به که زنده بزیر سنگ اندر ؛ ملک وزیر چهارم را که کارشناس نام
داشت پیش خواند و گفت مرا بعقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار
قطعه در تفصیل عقده‌های چرخ دین و ملک را ؛ هیچ رای صائبت مشکل‌گشای کس ندید ؛ جز بتأیید همای همت
مراد کس نیافت ؛ جز بهمین همت فرهمای کس ندید ؛ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح
و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار
نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما
دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و
از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان جائی نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل
حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که
ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن هست که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد
و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب
ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را انکار نمودن صلاح نیست که خردمند
ترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید
بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ؛ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ؛ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت
میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب و بقدم تفکر پیمود که پادشاهان را بهره
صائب و تدبیر درست آن غرض حاصل گردد که بجز آن و دغا ان بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت شمشیری
یکی تا صد تو انگشت ؛ برای لشکری را بشکنی پشت ؛ و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا بامداد جویها مدد حاصل
آید لهذا هر که برای ناصحان امانت گزار مقبول القول استظهار بجوید بکثیر فرصتی انچه از مساعدت وقت
وموافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع
سخن ستمگر اشعار و شعار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برمدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال
عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید
خاوری ٭ تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ فکر مرا چه وقع بود پیش
رای تو ٭ خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و بنشر
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلیل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن
در نداده اند گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد ٭ مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن ٭ فرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عاری که مردن به ز بدنامی ٭ و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر او گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دار و زبونی
مکن که چرخ ٭ هر جا زبون تریست برو چیره تر بود ٭ باقی فضول را خلوتی باید تا بر رای ملک [illegible]
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقلهاست و هر جا که
جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوترو جهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانگان رای و
تدبیر خواه ٭ شود رای نیکو ترا دستگیر ٭ بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر ٭ پس مصلحت در آنکه سخن را حوالت
بمسکینی چه چیز شنیده اند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات
عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

بادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محفل جاسوسی که
گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تاملات بسزا کرده رخنه های فتنه را در بندند و تیر تدبیرها از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و
شرح سخنان گذشته بر تفصیل باز پرسد و اندک زمانی را آگاهی تدبیرات در افواه افتاده بگوش
دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن هوشیار
که گر سر بایدت سر را نگهدار ۞ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد
عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را از کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسیکه فی الحقیقه معتمد بادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت
اگر خبر تو داند که راهی تو چیست ۞ بر آن راهی دوانش بباید گریست ۞ و بسیار بوده که ملک بادشاهی بلکه
حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه بادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان
آورد و اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود
پیروز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر بادشاهی بود عنان
تسخیر بر توسن سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده و از بیم آتش شمشیر برق تابش
باد را زهرهٔ آن نبود که بمخالف هبوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد ۞ که تیغ از ننگ بیکاری شد
آزاد ۞ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ۞ فرامش کرده تیر اندازی آه ۞ و این بادشاه ذوشوکت در حریم
حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر آگینش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخش بکمال
حسن از مه چهارده سبق بردی تا هر شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه
دامن از مهر رویش گریبان خرقهٔ پیرهن چاک زدی قطعه بدیدن هلالی سیاه بلند ۞ به ابروی کمانکش
بگیسو کمند ۞ چه سروی که پیدا کند در چمن ۞ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ۞ ملک را بآن نازنین دلبستگی

بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جلوهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او ٭ گیسو چون کمند او میکشدم کشان کشان ٭ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز دید بکمان ابرو را تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه برهدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوه های شیرین بندی دیگر بپای دلش می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی ٭ جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود ٭ و از انجاکه استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر انیز سحر می ساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نکوسیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آبحیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط ٭ چو بر حوالی آبحیات مهرگیاه ٭ مهرورزی آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی بر صفحه روزگار از اثر حیات رقمی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت ٭ در دو بیرون محبت بار و رمان بر نتافت ٭ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و زن غافل از انکه ملک در وی نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار را از ان پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان چشم پر شکر گردان ٭ جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمهٔ که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او نیم بازی بهمی از غمزهٔ دگر نیم نازی ٭ پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق بر انند که بر نتوان خورد ٭ از درختی که برو سایه بباغ دگری ٭ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور بنماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی نماید ع صبر بهتر مردرا از هر چه هست + پس آنصورت را نادیده گذاشت و صحبت را برهمان منوال که طرح افتاده بود بپا می داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب بسوخت بیت بادشاه و عاشق و سرمست و زانسان دلبری + چون تواند دید او را ملتفت با دیگری + القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم چو از وهمای سر و صبح شام + بیکدم طشت مهر افتاد از بام + عروس آفتاب خوب رخسار + ازین نیلی تتق بنمود رخسار + بادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد + سایهٔ رحمت خدا باشد + و بعد از آنکه از رفع مهات و حکم معاملات باز پرداخت بلوزیر که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلادت خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت از ایشان را سیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت اگر خود از وی پوشیده دارد حکمی که دولت میخواهد با مضا رسان عاقبت جانب خصم غالب آمد و شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در ان باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای بادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فگنند و بر وجهیکه جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود + آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود + وزیر از نزدیک بادشاه بخانه آمد و دختر خود را بالغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بود و از جانب خاتون بادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از شنیدن این معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بر نیاید صبا دو شم آگهی آورد + که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد + غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمهٔ از انچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این
حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بیهوده چیزی مرا رنجانید اما عنقریب بسزای خود خواهد رسید و نزدیک
شد که دور شود و دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی
باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت
این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کیفیت حال با او در میان آورد و خادم بر فور
بازگشته خاتون را از آن حال آگهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی
دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن بادشاه بسر بالین او آمده شیشهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه
سر خود با وزیر آشکارا کرد و از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائده
این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر
سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود
اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد
چو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی + پس چرا رنجی گر آنرا دیگری افشا کند + کارشناس چون این حکایت با
گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بباید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و کلمهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید
نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت نهی + نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی + و نص کلام الهی
که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است بر آنکه مشورت سنتی فرضی
بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور + تو چرا زین طریقه باشی دور + کارشناس گفت امر
کردن حقتعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل
آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوجه الهی مؤید است و بعون عنایت نامتناهی

مزین آئینه ایست جهان‌نما که حقائق اشیا درو ظاهر و صحیح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر
قواعد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر و تأمل
گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای
ما فی الضمیر دو فائده کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و
اشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و
آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید بار شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد فرد
آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست + که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند + پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا
بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تام است و از جمله وزرا و مدبران که برین بارگاه ملازم اند ترا بکفایت
و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسید در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش
کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر + وی از کمال عقل تو خوشحال
انس و جان + بر همه خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر
بیند باز نماید و اگر عزیمت او در انحطاط مقرون یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته مدار سخن براند و
تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب نصیحت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد
بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه ثواب بخت را
از روی بزودی نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین دو دار گرای + تا بود ملک ازین دو پایه بپای + عالمی آسوده
کن بنعمت وجود + تا تو خوش باشی و خدا خشنود + ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

تو از گروهی باید کارشناس جوانمرد که اسرار ملک را درجاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود فکیف که با دیگری ازان رمزی
تواند گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی است در دل خویش + دار پنهان بدان مشابه
که دل + اگرش مدتی زبان طلبد + نتواند که سازدش حاصل + و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت
توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائز است اما سری که در باب
قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن روی
بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و بغضیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند برانکه ما را امیری و پیشوای
باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس
هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت
ببوم رسید جمعی متفق شدند برانکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در ردّ و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ
اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی حکم
کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این
مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت پذیر نشود چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و ازوی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد
و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار

علما در بلاد معلوم نیست که بحصول پیوسته باشد ۱۲ ۵۶ بالکسر سیاست کردن و نگاهداشتن ۱۲ م

واقتدار چه کار فردای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست + عرض خود می بری و زحمت ما میداری + باز بلند پرواز
را که بالشتر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال
و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته
بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار
اطاعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت
تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد و ضابطه آرید و تدارک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان
خود ملکی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و فهم و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه
شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را
رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود منع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است

آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از [illegible] باران اتفاق نیفتاده و در
سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم بخت
دلالان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای
آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب بپیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
پارسیان چشمه ماه گفتندی چشمه غزیر بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و شکاربان بجانب آن روان

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از اسپ بپایان زحمت میرسد هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و بالشی دیدی که مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود + سرها بزیر سم سمند تو پایمال + بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع که زید اگر بدنسان بود سه بار خواهی آمد + روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد نشستن بیت از آن آمدی بر سر این سریر + که افتادگان را شوی دستگیر + داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان دریغ کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پی جان بسپرند بیت یکباره رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش + این بار جان ببر که متاعی دگر نماند + ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست بیت هر کرا دانش است بسیاری + نکند بی مشاورت کاری + و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم وارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری + اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری + از حال بیکسان نظر لطف او مدار + کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری + اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند و بشنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم فرد سکهٔ کار تو این بس آزموده ام بارها + بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم + بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم تواند کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و فضیحت یابند و حکما درین باب
تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین
ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر برائی که شیران شکار اند
پیام خود بپای خود گزارند + و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا
بود + بگفتن دلیر و توانا بود + از و هر چه پرسند گوید جواب + بنوعی که باشد طریق صواب + سخنهای خویش آشکارا
کند + بدانسان که مجلس تقاضا کند + بسا کس که از یک حدیث درشت + بهر دو جهانی خلقی بکشت + یکی
دیگر از گفته دلپسند + میان دو صد طرح یاری فکند + بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته
اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم
و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما
جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح
بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و ملاطفت قطع یابد و اگر در فاتحه کلام
از بهر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز و نکته دلاویز
انجامد بیت سخن از سینه تخم کین ببرد + رفق زابروی خشم چین ببرد + حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که
مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عنا و باشد و طریق گشادن و گرفتن و دادن
و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جانداری و شکوه شهریاری
رعایت نموده باشد و هم عرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا
فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک
بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فروگذاشت

و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد شعر چون نافه گشاد گیسوی شام

مه جلوه کنان برآمد از بام + بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر

بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تیره ستان روشن شد پیروز

روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر

هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که بملاقات جباران

و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران شکستگان نیست و اگر مور

درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری از ان رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست

بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد + اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد + صواب آنست که بر بالای روم

و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری

جان بسلامت برم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر

رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگرچه بیجا باشد و درشت نماید باید

که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در ان زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد تو میدانی که ماه جهان

پیمای سیر باز ز شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود

تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد پرسید که

مضمون رسالت چیست پیروز گفت ماه میگوید که هرکه خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور

تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او

دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را + جای مده در دل خود کینه را +

چند نهی بر فرس جور زین + تیز مران کین بنماید چنین + تا گهت این آب ز سر بگذرد + ناوک چرخت ز سپر

بگذرد + عاقبت این کار دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح

میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد

چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب ساییده آیا تو نداشتی که عقاب تیر

اگر بالای چشمهٔ من پیر و صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو ننگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد ❊ مثنوی ❊ دیو کاینجا رسید سر بنهد ❊ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ❊ نرود جز به بدرقهٔ بیرون ❊ از هوا کو زمین او گردون ❊ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگرچه کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را بشست سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آید و از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان دفع کردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصمی سخت تواند پیوست اگر در نیوغت عاقلی زیرک است شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را چه درجه رسید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که و برا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست

قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ❊ در دلش بوی آشنائی نیست ❊ سینه را که تیره گشت ز غدر ❊ اندرو هیچ روشنائی نیست ❊ بیوفائی مکن که مردم را ❊ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ❊ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و طنابهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی ❊ این گنبد آبگون نبودی ❊ چون اهل زمین را رشته نیست بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از کلید کرگسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باشد که وفادار بود و نه جفا کار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از
زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما
بحکم قرب و جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی
و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از
حال کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای ٭ یک چندی
برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز
مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه تو در قبضهٔ تصرف من است
و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب
حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هردو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت
گذراند و از زمانیکه نوبتی جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها بایدٍ تا وقتیکه بساط مشکین
شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت باتش جوع
میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین
بنمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک بیارد ٭ مثنوی ٭ تا بدیده

دست از کون شسته ٭ گنج تر گنج فیض گشته ٭ زده بر هر دو عالم پشت پائی ٭ ز خود بیگانه با حق آشنائی ٭
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد
و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو
راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و نمازی دور و دراز
در پیوست و بتأنی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان بکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ٭ که در چشم مردم
گزاری دراز ٭ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ٭ چه سود آب ناموس بر روی کار ٭ تیهو از کردار او تعجب
کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آوردند و التماس
کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بقضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح
و مبالغه بسیار گفت که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت
ای جوانان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری تمامی خلل پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف
بر فرق من فشانده است و دستبرد خزان روزگار جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
باز ستانده و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی
آه که ایام جوانی گذشت ٭ عمر بدان گونه که دانی گذشت ٭ داعیه کم گشت و ندامت فزون ٭ رفت ز سر باد
رعونت برون ٭ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای مدعی و جواب خصم
واقف شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که
مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ٭ مبادا که فردا پشیمان
شوید ٭ اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده
از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط
بود بجا آوردم ٭ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ٭ صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی

انحراف نور زید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان درنمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش به کحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینه دیده او نه نشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بچشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت **مثنوی**

قاضیی بنشاندند و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست :: این نه وقت گریه و فریاد تست :: وقت شادی و مبارکباد تست :: گفت وه چون حکم راند بیدلی :: در میان آن دو عالم جاهلی :: آن دو خصم از واقعه خود عالم اند :: قاضی مسکین چه داند زان دو بند :: جاهل ست و غافل ست از حال شان :: چون رود در خون شان و مال شان :: گفت خصمان عالم اند و علتی :: جاهلی تو لیک شمع ملتی :: زانکه تو علت نداری در میان :: نور شد بی علتی در دیدگان :: وان دو عالم را غرض شان کور کرد :: علم شان را علت اندر گور کرد :: چون غرض آمد هنر پوشیده شد :: صد حجاب از دل بسوی دیده شد :: تا تو رشوت نستدی بیننده :: چون طمع کردی اسیر و بنده :: چون دهد قاضی بدل رشوت قرار :: کی شناسد ظالم از مظلوم زار :: بحمد الله که زنگار غرض آئینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر بادر آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بسر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش :: گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی بحقیقت آنست که هر یک از شما بیخ نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق اراده حکم رود ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند ::

م و مسلم رحمہا اللہ تعالی ۱۲ جلالین

بفردا چسان بگسلانی کمند + بصورت تغلب کنی بگذری + ببین تا نگه کن که بس ابتری + و من شما را میگویم
کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود در و الست تما و
تامنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک و میان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب
خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند + ازین نمط دمدمه و
افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله
هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث او و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود
که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب بغایت و
مقابح او بی نهایت است و این قدر که بحیز تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره نسبت به سپهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر تیره کار سنگ
ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گرد و کنگرهٔ اثیر از روی غضب آتش
نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت و ناپاکی جواهر او ناقابل سرشت تربیت شما ضایع خواهد شد فرد
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان
یکبار از آن کار را نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و
متاسف ماند زاغ را گفت ای سیاه روی پیش ازین حجاب حیا از پیش بر داشتهٔ این همه خواری بمن روا داشتی و
مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدل آوردی و گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا رفع نتواند
کرد و آتش فتنه برافروختی که باب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل ع
نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی و بدانکه اگر درختی را به تبر از بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ
جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیام می یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان + قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدل + هیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر یکه او بر دل زند پیکان نمی آرد برون + و هر چیز از و مضرتی تصور گیرد بچیزی دیگر منع گردد مگر کینه که دفع آن هیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعله حقد بآب هفت دریا فرو نه نشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود + مقرر است و یقین که بر چه خواهد داد + درخت حقد بدان نوع میوه می دارد + که طعم او بمذاق دل تو مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده و در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بسازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تحریم نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کار بیصورتی برهنه ساختن محل بریدن و سر در باختن ست شنوی چون زبان شیوه سخن ورزد + چه عجب جان ز دیم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب فزاید و گفته اند که خردمند اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده و دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب انواع

وارد باشد در حوزهٔ تصرف وارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدستست ترا + زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح نیست و مزیت کردار بر گفتار ثابت اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است گو زنهار را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانے عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأملی نساختی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه پیرایهٔ عقل نصیبے بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب کردمی و مقبول دلها نمودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم + و زنا سفتنی بود انکه سفتم + چون بے اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و بیان که ضرورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروتری شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن گفت بایدش هوش + وگرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت اے کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سوی دانش دلیل + قول شان باشد بحکمت راهبر + و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن تواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چه باید اندیشید

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که بهم بر زند + صد کار
فروبسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یاور تو
باد + نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت فتحی و
ظفری پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال
آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی
بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که زاهدی
متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفهٔ
طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران
گرگانی را قوت سیبی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار ربا چنگ آرند
لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله
قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از ایشان پیش
او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بر وی بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از
برابر پدید شد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته باری دیگر از عقب برسید و گفت
ای شیخ این سگ را چند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن
متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان ست دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه
میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد دیگری منع میکرد که
زاهد این سگ را میبرد تا برای شهد تربیت کند چون از هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند بهمین نسق
حریفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه زد زره و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر +
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم بندی
سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع روم و در روزیکه

... حرکت معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود ۱۲ ... ۱۲

بهای گوسفند بود داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب ایشان
روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین
را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و باز بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که با ایشان طریق
حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه ای حیله را
ز دست مده که بحیلت کمان قوت را بتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کار شناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد
بحسب عقل و نقل تجویز کرده ام صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من
خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای
وی است بیفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من هم حیله در راه ایشان
انداخته و از کار ایشان واقف شده باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون
آمد و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از لشکر و تدبیر ایشان چه نتیجه بار آید و
تا به چون ملک خشمگین با ایشان سرها در پیش افگنده متامل نشستند و ملک پیروز فرمود تا کار شناس را پر و چشم
بر کنند و پر و بالش را چون [illegible] کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بنوعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروس کواکب را
بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید
ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
کشته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون بر ایشان بریم و نجات ایشان بشام ما متصل
نگردد ما در ویرانه و در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم هیچ ما را از مرگ عدو خوشتر آن نیست
اما چون شب روز بازار شوکت و قوت بیاراست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده
بر سپهر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل [illegible] بر عزم شبخون لشکر عباسی سر افراخت
بیت بساط زمین عنبر آلوده شد هوا زاوای گردون پر از دود شد ملک بومان با تمامی حشم خود [illegible]

اندیشهٔ شبخون درمیان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند
مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز + همه پرکینه و بیباک و خونریز + بکین خواهی میان را تنگ بسته
ولی چون سنگ را در جنگ بسته + و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند از ایشان اثری بود و نه
خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید
بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد
و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من
دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغانی و صاحب سر و مستشار
و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت
مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و
حق گزاریهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد فرد بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم + یا رب مبادا
کس را مخدوم بی عنایت + شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما
وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت
که افتاده بازنمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن
دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب
اقبال عربده جستن و پنجه جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ
شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شهر شیران شود
بکف خود خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خانمان را
بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند باج و خراج هرچه
داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو بهر بدست سلامت از خراج + وگرنه نه سر ماند و نه تاج

ملک متغیر شده گفت این چه سخن ست که میگوئی و اینهمه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم منع می‌نمائی و
لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی اگر دشمن تیغ دارد تیغ مرا هم زبان سنان هست تیز +
چون آن بزودی بغور آورم + دل دشمنان را به پیدا آورم + من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری شرط حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست + با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب ست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد
و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ بر کنده شود فرد مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش
به ستیزه به بند دستیزه کاران را + زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری
و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان ز قبول موعظت من اعراض نموده مرا بدین حلیه
که مشاهده میکنید معذب فرموده و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بیسازند و در باب دفع شما حیله می اندیشند
ملک بومان چون سخن کارشناس شنید روی به یکی از وزرا آورده پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت
نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد
و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده
آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید ع نعوذ بالله ازین آتش اگر برآید دود + و هر که فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف
و تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته دستگاه ساخته در کمین
انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو ازوی نرهی + ور بند تو چون بست تو از وی نرهی + خواهی که امان
باشدت از آفت او + در دست تو چون فتد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگسل
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور ست تا بدشمن مکار کینه توز
چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست + چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس چون این سخنان

از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم + نبود امید پیش دیده
بیدار می آید + اینچه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت
حاصل شده ع مهری که نبود وقت ز کجا پیدا شد + چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد
مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان
شد و فائده این مثل آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق
نباشد و حال این زاغ از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است + ملک دوم را
پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت
امان در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را لازم شمرده
ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که یکی را زمیان دشمن بیرون آرند
و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب
فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی
از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه
آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش بی وفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که
نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نبندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین
باغ نیست + لاله او بی اثر داغ نیست + تیغ زند بر تو و گوئی خوش است + زرد کند رویت و گوئی زر است +
در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی رسیده بیت با طرح
قناعت و رضا افگندیم + در دوست بهر چه میرسد خرسندیم + القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع
شده جهت مدد معاش او گاو دوشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چون شهد شیرین شدی بسبیل نذر بصومعه
شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد دیوی
نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

مرد یوم بدین تشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا می روم که زاهد گاوی دوشتی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائی + بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر سر سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آئنه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شده خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در غلاف + چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول آشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را با فسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند + سالها رفت و بران سیرت و شانست
که بود + و نادره تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می‌آید
و حال شما بحال آن رودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بشهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشم که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان
را خواب خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی + پری پیکری عاشق نوازی +
ز زلفش سنبل اندر تاب بیشد + ز رشک عارضش گل آب بیشد + درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی
دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد
و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی بیاره
بآب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد + خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمجالست
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت آن دو یار
روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا درگیرد دل تیرهٔ ایشان
بآتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبرده‌ام بر منصبی و مالی + الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی +
بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که
یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا
بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران
جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری + آن که باشد که بکام تو گزیند دوری +
زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه‌ای قطرهٔ چند آب از دیده بباریدی فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد
درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را مستحکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من
دزدان فرصت نیابند و خللی بحال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

۳ گویند که از گل حکمت ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن دران بگدازند و معرب آن بوتقه و بعربی خلاص گویند ۱۲ برهان ۵۱۲ حاصل معنی

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند + محبوب با وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را منتظر
باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب تماشای مهیا کرد و شب روز سعادت طالع اگر شبی آن ماه
کلبهٔ من بی خانمان فرود آید + دزد و گر بیگاهان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمه دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب + پای تا سر همه لطافت و زیب + این یکی شمع
بزم شبستان بود + وان بلب نقل مجلس پستان بود + بیچاره دزد و گر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده دانست
که رفتن شوهر بهانه بتحقیق انجال بوده معشوق را از یک نکته آگاه ساخت و گفت که قصدا بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از
بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت از این
نوع حادثها افتد و از سر خبث و دستان گیرند که بسبب وصل ایشان لذات تمنا یند و اخلاق ناستوده و عادات
ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس و اشده قوت شهوت رو بکمی نهاد نزدیک ایشان
حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری + دوستی خود نبود پنداری + اما شوهر بمنزله
روح و بر بدن بجانشاه نمود و بصر با شمع انجمان بود و گر بیروزالیشان گریست + از عمر و جوانی و معاش
و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی
تر نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد فرد فدا جان او سازم اگر بتیغ
تو هست حرام با و حیاتم اگر برای تو نیست + چون دزد و گر این فصل بشنود رافتی در جنبی و در دل وی
پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد
خدا بزه مند شوم آخر این چه گمان بد بود که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با انهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند هرچند ان وزن
نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و
زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالود است + و من بیهوده آنهمه رنج برخود نهادم و خویش
را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا بر عیش پریشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بخاک
مذلت نه ریزم که این عمل از روی لهو و سهوی کند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب
او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر + پس همانجا
در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد
بیت چو رست از سایه شب شاه روز + دمید از چرخ صبح عالم افروز + مرد بیگانه بازگشت و زن خود
را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست
و باستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن دیده
بگشاد شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده برجست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد + هزار شکر که
آن غمگسار باز آمد + پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من
چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت
من میطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هرآئینه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود راه
مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای
بیهوده برده الحمد لله که چنان بیرون آمد که مظنه ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورده از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آورد و درودگر زبان اعتذار گشاده
معنی این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و این مثل بیان
آورده ام تا شما نیز چون آن درودگر بقول زن بدکار فریفته شده اید سخن این زاغ مکار فریب مخورید و بزرق

و شعبهٔ او که از آن بوی خون می‌آید از راه بزه بدیت بقول خصم بداندیش عزه نتوان شد کسی که گرد چنین
عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و
نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت زمینی
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان سوزد و مانند
تیر قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچکار آید چندین
مقدمه بچه حال که بهم می‌بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت
دارد هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده‌ام و همه
کس مدرک این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت نشانی حیلهٔ تو این عمل است که
کرده و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در مذاق داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بموت خود راضی شده‌اند و برای
آنکه جهت ولی نعمت خود کار بکنام حق گزاری و هوا داری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده
چنانکه آن بوزنه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که جمعی بوزنگان در جزیره‌ای مأوا داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بود
و از هر گونه سخن پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت شق بسته گفتندی و ساعتی چشم چون
بادام بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک گشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بسنگ پاره دل تنگ بگذرانم و
بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه‌های
تر و تازه می‌خورند و بر روی سبزهٔ نرم‌تر از حریر بستری می‌چرند فرد رقیبان در بهار وصل او بشگفته
همچون گل چرا من در خسته‌ای ... بی‌برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آید
اساس حضور ایشان را به تیر ... زیر و زبر گرداند بوزنگان ... در گرفته قریب هزار بوزنه

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ
مراد نا چشیده درخت عمرش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن نشده چراغ دولتش
فرو مرد و فرو نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش • می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ • القصه خرس
بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانید نعره و خروش در پیوست
از ابنای جنس او جمع کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند
خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید
و هرگز در زمین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد
ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم
و غبار دمار از دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم • مثنوی • گر از گردش چرخ باشد امان • بخواهیم کین خود
از بدرگان • چنان بکوبیم شان در ستیز • که یاد آرند نام رستخیز • خرسان را عرق غرور در حرکت آمده
آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و می گفتند
مثنوی • مخالف چو مور است و ما اژدها • کجا گردد از پنجهٔ ما رها • ز رایت جنگ افراشتن • ز دشمن
شب تاج بگذاشتن • پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتعال نمایند و دیگری
کار زار و شعلهٔ کین و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر
نیل چشمه‌سار مغرب عین حمئه نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند • بیت • چو
خورشید تابنده بنمود پشت • هوا شد سیاه و زمین شد درشت • یکبارگی خرسان آن کوهسار رو
بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار نموده بود و آن شب در جزیره نبود بوزنگان
دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبارگی سپاهی چو مور و ملخ تاختند و بنیر و
جان و جهان ساختند • تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند اندکی خسته و مجروح
جان از آن ورطه بخود را بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از
دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

سر خود و امیر ساختند دست غصب و یغما دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند بحوزهٔ تصرف
درآوردند و مع ذلک الله الله که تلف کرده که اندوخته بود + روز دیگر که عالم سیاه دل چون ستارهٔ خوبان نورانی
گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید + جهان حرف شب را قلم درکشید
ملک بوزنگان از آن حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از آن بیتان که از میان گرداب بلا
نسیم رهائی یافته آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافت
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف با بیرون رفت
و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت
دولت بی اعتبار پایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید + چهرهٔ اقبال را
رنگ وفائی کس ندید + بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست + زانکه و پژمرده تر محنت سرائی کس ندید
و دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
خویشان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی از آن روشندلی صافی ضمیری + بتدبیری درست اقلیم گیری + زحل شاگرد او در نکته
دانی + عطارد چاکرش در نامه رانی + میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بکشود و
گفت قطعه در بلاها جزع مکن که از آن + دو زیان است گوش کن از من + اولا دوستان شوند ملول +
ثانیا شادمان شود دشمن + جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری
که بی ثمر بماند در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و دوم صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است + در بسته آنکس که بگشود صبر است + ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان
غبار ستم آنکه بزدود صبر است + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن
صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم سترده

محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد و توان بمرهم تدبیر و نیک رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن * ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمگار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
میتوان بود ولی * آن زندگی از هزار مردن بتر است * و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که سر چند روزه عمر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان از جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین میباید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان
و خواه خراب شود و سر جا دلیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شبنمی تو در بربرده *
خواه گل تازه خواه پژمرده * میمون گفت ای ملک در این حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا
را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتند باد اجل بباد
شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا که میخواهم که حق گذاری
نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده
نامی بر صفحه ایام بگذارم طبیعت بنام نکو مردنم آرزو ست * که زین جمله مقصود نام نکو ست * و ملک را
بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان در بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد و بیت چو در میان مراد
آورید دست امید * ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید * ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام وجه
آنرا بحصول می آری میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان فرود آرم تا بشعله سموم
و غالب آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا
ببرند و دست و پای من در هم شکنند و شب بر کناره بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفگنند و ملک با
ملازمان و جمعی با هنرمندان را اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم

بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابناء جنس ایشان
خبری خواهد رسید ملک بموجب رای میمون بفرمود تا پوستهای او بر کنده و اطرافش درهم شکسته
بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب لابه میکرد و
بنوعی که دل سنگ از اضطرابش او آب بشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد آمدی تا بانگ خروسان علی الصباح
بلبلوی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آن رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ التفات و بر
بخشوده و باد بود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل
نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدین حالیم و زآتش و آب است + بچشم نیک ببین بدل رحم کن که کار خراب است
ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب بخون برین معرکه حاضر نبودم روز دیگر
رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان با عقاد و تکیه بر تدبیر باداشت التماس
این کار نمود من او را از روی خیرخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر بلا
بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه توشه
بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان + راه جوید هر که هست از عاقلان + گر تو در گلشن در آیی گل بری
سوی بستان بگذری سنبل بری + ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جاهلی که درین بیشه
ساکن شده اند انواع سخنان ناملائم بر زبان راند و چون دم با منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این
همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نیز در پای
آن جزیره اش بیفگنند تا ببینیم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و
سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدو بگریست که تا
غرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم حکیب ... گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل
خون شود + ور بگریم دیدها جیحون شود ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی
ست که آنرا مردآزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند تا ساعت

بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای خود در آمد و گفت
ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر
جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخیر لب ایشان بردمی و مار از روزگار آن ناحق شناسان غبار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی ما را بر سر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان شیر که ترا آزرده اند مقصود خود با انتقام حاصل
میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت
من چاره این کار میدانم و ترا بجایه بردن میتوانم پس آن وزرا و امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر
شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه درین فکر
همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان
راه راه می نمود تا بسر بیابانی مرد آزما رسیدند و آن صحرائی بود بیرون آب و بی آب که ابر بهاری
در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
و ادهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن
ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون
کورهٔ آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی سیه چون مخافت + بهر گامی درو صد گونه آفت + هوا آتش
آتش و آتش هوا بود + زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود + میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه
صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کند
و زود تر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگون
سازیم خرسان بشغفی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپاسی نبود بیداران اجل و در صحرا گشت
در آمدند آفتاب برآمد و از یوزلنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و پاس
و افسانه ایشان را میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از هوا رشته شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی
و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان بیشه نفس گرم + که لب از تاب آن
چون شمع می سوخت + ز باد گرم پنداری که تقدیر + بر بیابان دوزخی دیگر برافروخت + تاب آفتاب
در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بلی دود
پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها در تاب و جگرها
بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که
اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیا سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی
که در نهاد بوزنگان زدهٔ بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه
و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان زنده از بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته بود
ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید
بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید + گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید + و این مثل آن آوردم
تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آن را برای خوشنودی دوستان زنی نهاده
و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین
زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون
کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون خرد و رای
ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی + چون بدیدم هزار چندانی + صواب
آنست که پیش از آنکه یار ایشان شاهی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم
ملک بومان چون این فصل شنیدی درهم کشیده گفت اینچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری
ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در تیه امتحان
بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن + وز شب محنت زدگی

یاد کن. پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی تا ر
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد
کار بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر
را خوار داشت و زاغ در خدمت او بهر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و البته خود گردانید لاجرم
هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم
اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد
و در ابواب مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل
عام و مجلس مشحون بخواص و عام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده
تا کینه از وی نخواهم و دستبردی مردانه بر وی ننمایم چسان آرام و قرار یابم و هر چگونه [illegible] کنم و [illegible]
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر یقین
دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم
کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی
گزندی یافته دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت
پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از ایزد تعالی
بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این انجمن آن
بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت فرد گر چو نرگس نیستی [illegible] و چو لاله تیره دل [illegible]
دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباش ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این [illegible]
شعبدهٔ دیگریست برانگیخته و نیرنگی با رنگ زرق آمیخته بیت سراپا [illegible]
او زیبان گشته دنگ و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا با چشمهٔ سلسبیل [illegible]

شکل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذمومش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه
بآتش بسوزد بیت ز بد اصل نیکی ای رعنا امید * که زنگی بگردد بشستن سفید + و بفرض محال اگر ذات خسیس او
طاؤسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او سیمرغی گردد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود و بچهٔ
آن موش باوجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات برلب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از
آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و
زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچید و خواست با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را
از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت
رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراسته زیبا هیئت و راست قامت روشن روی دلاشفته موی چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی
بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست + وانکه بر ماه کشد خط غرامت اینست + زاهد آنگاه که روی صفی
دید از محض نور آفریده و دختری یافت بحسن لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان
عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک فرصتی
را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهری دیگر
در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هرکرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات
علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بوی دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت
او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی
آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب
خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری + برآمد برین طاق نیلوفری + زمانه
بشد گفتی از لاجورد + جهان بازی [illegible] آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق

۲ از سیاهی شب ۱۲ منتخب اللغات

طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت
است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع
این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا میپوشاند و عالمیان را
از پرتو جمال من محجوب میگرداند فرد آفتابی بدین بلندی را + ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد
و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و نفاذ یاد
می کنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد
زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند و از انفعال بر خود پیچید و گفت مرا
چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست ثابت است که پای شکیب در دامن وقار کشیده
است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثری نیست که آواز نرم را در گوش کر مادر زاد
و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء بیت باد گر ابر را بجنباند • چون بکوهی رسد فرو ماند • زاهد
نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که
اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک
شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش بزور غالب است و شوهری
مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی می شد
میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من
باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من
موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق ست دست دعا بر داشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل
شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرد هان من
هر چیز را با اصل خود باشد رجوع + ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن • و فایدهٔ این مثل آنست که
آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از ان حال بگرداند با آخر مرجع همان حال است

اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین
ادا میکند مثنوی درختی که تلخست او را سرشت * گرش در نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش
بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد * ملک بومان
چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور
نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکته‌های
عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت
ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده
به نشاط بال این مقال آغاز کرد بیت کامی دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان
و راحت روح روان رسید * پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه
میبایست ساختم و مقصودیکه داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن ست و دشمنان را
بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت مصلحت باز نمائی تا از روی وقوف در پی مهمات
رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان
رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری
از آن نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش
بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند تا آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن
غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او
صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بسوختند و زاغان را فتوح بزرگ بر آمده همه شادمان
و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند مثنوی آخر
مراد ما کسی روا کرد روزگار * اقبال را بعهده وفا کرد روزگار * هر شادی که فتنه ز ما فوت کرده بود * آنرا
بیک لطیفه قضا کرد روزگار * ملک و لشکر از مساعی جمیله و تاثیر پسندیده کارشناس ممنون گشته در
شرائط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

منتخب اللغات

ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک
جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی
داد کارشناس گفت هر چه از شمعی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این
ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا
روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای کرد بملک تو چشم
سحر خم تا زبر و روی گشت و جهان شد برو سیاه + دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بانجاصیت گریزان بود و گفته اند با یار بد زیستن از آن بهتر که نباکام در
دیار بد گریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن + از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار
جنس نامتناسب جهنم ست + اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تنها اجتناب
ننماید و هر محنتی که پیش آید بتسلطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و
مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و بذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی
رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب + براحتی
نرسید آنکه زحمتی نکشید + ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان
هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای ضعیف او را ضعیف
پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده
ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصتی نگاه
یابم نه بعقل خود اینقدر دریافتند و نه از نصیحان ناصحان صوابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند
لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را نگاه داشتن اسرار احتیاط تمام لازم است [illegible]

از دوستان نا امید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مساز در همه حال +
با عدو نیز کز تو ترسانست + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی
مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مثنوی رها کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد ستمکارگی + شهنشاه
چون رای بد کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را
منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا
شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را
طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکویی
سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص
و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص شر بسیار
بود بقتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر وی افتاد
قطعه بد میندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشند + که چاه
کنند بهر من چاه کن + آخر که چیزا بپایان برد + وی اندر تگ چاه افتد نه من + ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و با دشمنان بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت
کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنوده بدی ترا بجان
خطر بودی خلاص متعذر بودی کارشناس گفت مرد آن کس را توان خواند که چون عزیمت و برای مصلحتی

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بردارد آنگاه قدم در میدان مردان نهد

فرد ✽ از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ✽ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ✽ و اگر صلاح

حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود حاصل شود

چنانکه ماری مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتور تمام به وی راه یافت و بواسطه

نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت

نمی بست و شکار را که غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت

جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتها

نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاشکی

موسم پیری را هم بقایی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایسته قطعه رفت دوران

جوانی نوبت پیری رسید ✽ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ✽ وقت پیری هم غنیمت دان

که از عمر عزیز ✽ هردمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب ✽ مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد

تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل

کرده ام و بچنین وقتی تدبیری که سررشته آن بهر حال از دست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد

و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت

بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند

و ملکی کامگار و امیری مطاع داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان

اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب

آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده

و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم

آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از آن صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که سبب

این حادثه بر تو نازل شد و کدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت

این آه جگرسوز از دل بریان من دارم * چه از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم * ای ملک

حرص شوم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من گشاد و آنچنان بود که روزی

قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن خانه

رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک

است از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد

من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و بلعنت میکرد و میگفت از

پروردگار خویش میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند والبته قادر نشوی

بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار

گردد و بحکم ازلی و تقدیر الٰهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را * ملک غوکان را این باب

موافق افتاد و خود را از آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر پشت مار نشستی بدان مباهات نموده بر ابنای

جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه

چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از

مرکب گزیر و مرکب را از قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در

زمان چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی

مسبرح بود از آن عار نمیداشت رباعی دستی که بزودیش ترا تنگ آید * در وقت ضرورت بوسه

دادن شاید * هر کار که عادت ملال افزاید * در حالت احتیاج بنماید * و این مثل بدان آوردم تا

معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن

آن بود و چندان که ابتی بطبع نمیرسید و خیر دشمن را برفق و مدارا و دریستاصل توان گردانید که بجنگ

و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب

بلطافت بلاکیست هر درختی که از آن بزرگتر و قوی‌تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر بوصل امید قرارش نماند

فرد: تلطف کن که هر کاری که صعب است * بنرمی و مدارا می توان ساخت * و ازینجا گفته اند که رای و
تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد شمشیرزن هرچند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش
تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را
پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکرگران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم سازد * مثنوی *
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * بشمشیری توان جانی ربودن * بفکری
شاید اقلیمی کشودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بدشمنان و غریب فتحی بدستی تو برآمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس مقصود خود را
رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه
در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هرکرا
دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود * قطعه * کوکب بخت چو طالع شود از اوج
مراد * آنچه مقصود بود زود میسر گردد * مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد *
ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول
آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم
همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد
چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام کنجشکی با وجود ضعف حال
از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن * حکایت * کارشناس گفت
آورده اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا
بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زقه

ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را
دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین اینچه
حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد فرد می خلد در سینه ام خاری که می آزارم ست + در دل
سوزان غمی دارم که آهی میکشم + چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت تو ماری مهیب به بام
آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم فرد اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر به
نشانه می آید + بجائی نرسید و گفت آه را در آئینهٔ تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و
پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و در آنچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که
او شیر را پی کند + ز شل توئی عاجزی کی کند + و من چون هیچ نوع با او بس نیایدم فریاد میکنم و کس بفریاد
من نمیرسد ع فریاد رسی دارم و فریاد رسی نیست + و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم
در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرد دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بر روغن آلوده روشن ساخته
بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد کنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت
و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال
ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از تپش شرر آتش دید و از بالا
آواز میتین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر برآوردن همان بود و میتین بر
سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا
عاقبت سرش را بسنگ انتقام فروکوفت فرد دشمن اگر چه خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و
غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم و بر انداختن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص
تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد
چنانچه مرا از حسن رای و دریت تو واقع ست فرد بهر چه روی کنم با سر چه رای کنم + مرا سعادت دست

قوی چون وستیا رستی + دا ز همه هنرهای تو این نکوتر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو
چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی
گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همایون تو بود + چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم
عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود
میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع ست و دقائق
مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز
و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب
حزم غافل نا شده و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی
مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش
خویش براند قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم + یا چون توئی هر آنکه
دم دشمنی زند + مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم + ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام و
شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب دولت از افق کمال آمد
پدید + روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید + کار شناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا
از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را
صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال
معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن
نگردد نفس بآسایش نزند بیت چون از دشمن کسی فراغت یافت + جانب خوشدلی عنان تافت
ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی
و کبر و تن پرستی بود و از اندیشهٔ صواب نصیبه نداشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت تمامی
اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت
آنکه رای او بکشتن من قرار گرفت و اتفاق آن تدبیر بصواب قرین داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید دوران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند و
جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب بازگویند و
معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان اینهمه صنعتها داشت هیچ دقیقه درین
باب فرو نگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی
است و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد چه بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان
درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد
و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی + بد دولت
طلبی مکن طلب آزار کسی + صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + کازرده مخنثی برآرد نفسی + و حالا الصواب آن
است که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خواری در رعایا ننگرند که بقای ملک و استقامت
دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معائنه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور
بهر حیثیت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون
برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل + گر آب خورده نباشد
از چشمه سار تیغ + اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر
نشد همه کارش ز چپ و راست + نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر لارای لمن لایطاع ظهوری تمام دارد **مثنوی**
چسان رای آنکس نماید صواب + کز گفته وے کنند اجتناب + چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسے چون نیفتد خطاست + اینست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
نقصان قوی دشمنان انبوه را بدان فوج مالشی داد آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان نبود

والا اگر بوتان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبه بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی چهره
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و آئین اشارت
بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار
نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نبا
شد قطعه ❊ دشمن اگر لاف مودت زند ❊ صاحب عقلش نشمارد بدوست ❊ مار همانست بعینه که هست
اگرچه بصورت بدر آید ز پوست ❊ و فائده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص
و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی جهان تواند بود چه دوستی کارشناس و
امانت دار امداد هر یک از ایشان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت
رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان
غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق
فرد ❊ با یار نکو خواه بعشرت بنشین ❊ و ز دشمن بد دامن صحبت بر چین ❊

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته
نا شدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام
دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون التماس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی
جهد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان بگشود و
نقش این ابیات از صحیفه ثنا گستری فرو خواند قطعه ❊ ای مبارک پی شهنشاهی که اصل
میکنند ❊ اختران آسمان از طلعت نیک اختری ❊ مورد دولت شود چون سایه چتر همای ❊ بر سر آن کو
کند ظل همایون گستری ❊ من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ❊ آفرین بادا برین کز هر چه گویم برتری ❊
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض الهی باشد مخفی نیست [illegible]
نیست چه بسیار تفاوت بانفاق نیک و مساعدت [illegible]

اهتمام حاصل توان شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد
و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتسب او زود
عرضه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ
پشت بی‌مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی‌عقلی و نادانی
از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی
داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس
دولتش بحکمی نافذ و بعدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از مساعی احسانش پهلوی رفاهیت
بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی
گشاده **بیت** ستم را زیان عدل را سود ازو + خدا راضی و خلق خوشنود ازو + مدتی متمادی
در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن
پدید آمد و سراج نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم
عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط النشاط
بهجوم امراض و هموم منطوی گشت **مثنوی** نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید
بجوی + بباید بپوشش کردن از بهر پیر + که دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی
توقع مدار + و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل
سازد و منظر زیبا غیرت توانگر را بخس و خاشاک ذلت مفلسی تیره گرداند راحت روزش بی محنت شب تار
نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام
روزگار می خوشگوار نیست + یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله‌زار نیست +
این پیرزن بشوهر کشی که دنیاش خوانند خود را در لباس نو عروسان جوان بر جهانیان عرضه
میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بخردان مغرور را در دام محبت خود می‌افگند

فرد بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر + بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند + و باشمه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بجمالش دل آورد بکام دل شبی از و بهره نخورد **فرد** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی آید + کودک مزاجان را سرگوی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام او افتاده و بصورت دل فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده اند **مثنوی** زراست چون ارقم سست دولت دهر + نرم و رنگین و از درون پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد همچون خیال کج اندیش + و مردم خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بر زخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بیحاصل او ننهد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد **فرد** بیچ نشان که دولت باقیست بر دهر + کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان + القصه ذکر پیری و ضعف کاروان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری ره یافت و ناپایداری او را دولت بلیت دولت اگر دولت جمشیدیست موی سفید آیت نومیدیست + از قرباسه یک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رشد و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم الواجب سیاست و نظم گدائی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند اثر آن پیدا الوان پادشاهی + دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با کید تمام میگفتند **مثنوی** چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان را سزد + بهاران که بار آورد بید مشک + بریزد درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب

جو نهار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو
خرامان بین کزو عالم گلستان میشود + و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده
هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی
داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار
ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین + بگذشت
درین نوید سر تاج ز آسمان + بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده
بضرورت جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار
داشت قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که در ان بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت
ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است + بر همین منوال در ان بیشه پیشه قناعت پیش گرفته
باقدام رافت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت
گذشته بود مشغول میبود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف
عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بدر روشنائی
صبح شیخوخت میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو + خواب نیکو نیست در وقت
سحر بیدار شو + روزی بر درخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی آمده انجیر میچید ناگاه یکی از
چنگ او رها شده در آب افتاده آواز آن بگوش بوزینه رسیده لغتی در طبعش پیدا آمد و نشاطی بر
خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی دیگر در آب افگندی و از آواز تلذذی نمودی قضارا
سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال مفاودت نماید القصه در ان محل که بوزنه
انجیر میخورد و سنگ پشت در زیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت
تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند
میکرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت آغاز نهد رابطه محبت میان ما پدید آید

ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته‌اند **فرد** دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد + از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی + پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اعتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرده گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است **قطعه** مردا دوستان صاحبدل + زیور دین و زینت دنیاست + نعمت و هر اگرچه بسیار است + نعمتی بهتر از رفیق کجاست + سنگ‌پشت گفت من هم داعیهٔ دوستی و مصاحبت دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده‌اند و فرموده که اگرچه بی دوست نشاید ما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی‌غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت‌آمیز فتنه‌انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین ضرر و نفع تصور کرده باشند محض ضرر و ضرر بود **فرد** از دوستی کسی چسان نفع بری + کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد + و نکته بجا

گفته‌اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ٭ و آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود
و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده
کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید
چنانچه از دوستی بوزنه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد
که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای
قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه ادوار
لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش ٭ رسوم داد و دین
بنیاد کرده ٭ بداد و دین جهان آباد کرده ٭ و این پادشاه را بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد
بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه
بدان موصوف بود محرمیت سرای اختصاص یافت که شبها تا کناره چون قطره آب در دست گرفته بر
بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت
برانگیختی سررشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری روی بدین ولایت
آورد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگشت
دزدی کمدان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر
سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در
اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه و جوان هست و بغایت او را دوست میدارد که بواسطه محافظت زنجیر
محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن درازگوش را بزدیم
و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشه های صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن بار کرده

موقوف و بیجاست زیرا که قیاس در زبان پیش نمیرود مگر در صورت آمدن لفظ و در بهار نوشته که دکان بالفتح ... ست و فارسیان بالتخفیف خوانند و نوشتن خوانند

باحصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او در عجب ماند چه دانسته است که این همه را تفتیش کند که ناگاه عسس
از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بیچاره در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که در این گوشه عسس را دزد دیده دکان شیشه‌گران بشگافم و شیشه
بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد
جان به منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد هیچ بزر نخریده جان
را از آن قدرش نمیدانی ⁂ از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آخر مال عقل تو را معذور
میداشت مصرع ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری ⁂ این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید
دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دم مراد دو
بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی
کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل میکشید حالانکه چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن بایست
شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر در قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرده همه
شب بجز صبح سنگ را پولادی برید بیت چنان میاوزد آهن سنگ تا بشب ⁂ که هم آتش برون جست
و هم آب ⁂ هنوز عیار شب روزی آفتاب نقب بر بیارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از
موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین غافل بخواب شده و اصناف تجملات در حوالی
مسند شاهی نهاده و الواح جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران
صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه من
گرچه در سوختنیم اما ⁂ من جان جگرسوزم و او بال و پری سوزد ⁂ دزد در نگریست پور رای دید کتاره بدست گرفته بر بالین
شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلیٰ درجهٔ رفعتش
سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرارگاهش بایست او
بدست این بیقرار کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه
موری چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرائی بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای می رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بهر جانب دید مورچه‌ها دید که بر روی سینهٔ
رای میدویدند آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با خود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون
انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بکشید تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان
را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیباک نگاه دار که جانی را بپای خواهی آورد و در جست
و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را
پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و بر غیبت مال تو و حصول آن مال خود بدینجا آمده
بودم و اگر لحظه در مواقفت تو اهمال نمودی این جاندار شفیق و دوست مهربان تو همه شبستان ترا از خون تو
مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت
لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس پنج در انواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را
در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزد یکه کمر شب روی بسته با صید دفینهٔ دیوار خزینه شتافت بواسطهٔ
آنکه قبای ملیش در بر داشته تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار پنداشت چون
خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند مثنوی خصم دانا که آفت جان است بهتر
از دوستی که نادان است + سانچه نادان کند همه ضرر است + اگرش نفع هست مختصر است + و این مثل با فایده
آن است که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد مثنوی
ز رندان حریف مجلس مگیر + ز نادان و زنها از ان بپرهیز + اگر عاقل بود خصم تو بهتر + که با نادان شوی
یار و برادر + سنگ پشت چون این حکایت که فوائد بی‌شمار در داشت استماع نمود گفت ای
دریاے دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بر چند گونه‌اند کاروان گفت که حکما گفته‌اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق
انقسام مییابند بعضی بمثابهٔ غذااند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه
بخشد بیت چراغ خانهٔ دل روی یار است + دل از هجران روی بیقرار است + و گروهی بمثال دوااند که

احیاناً با ایشان احتیاج افتد و جمعی چون دردانه که در هیچ زبان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریااند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند مثنوی پیش تو از تو به وفق
تن زنند و از پس پشت ار سایه منافق‌تر زنند گرم ولی از جگر افسرده‌تر زنده ولی از دل خود مرده‌تر پس خردمند
باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن گسل و در دوست زن دست سنگ‌پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بعیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بهنری واقف گردد نیکی را جلوه بازنماید
سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطای بیند بروی تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی خطای قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه بخیال
وارندید و جوهر دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده
رباعی هر کس چو بر دوستی رقم نتوان زد با او به یگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان
دید زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که
من در دوستی قدمی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت
اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو
بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را
در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت
بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بود و گلشن یاری و دوستی را
رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ناکسه دیار تنهایی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل و
مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوهی بی پایان

بدو راه یافت و هجران جانگداز دل وی را بآتش حسرت سوخته گردانید **فرد** بهجر دلبر یست که گر بر جگر کوه رسد +
بسنگ سینه زنان آید و فریاد کند + آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد
و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی وی در دل ماند + همچو سروم پا ز شوق تا بسر در گل بماند + دور از جمالش مشکل است خواهم
کاسان کنم + رنج مهجوری و قصه ما بجانی مشکل بماند + همچنانم تا غریب من بچه محمل در گل بماند و پای نفس کجا ام گل فرو رفته
چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منقضی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که سودای مجنون شده منقضی
شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید + بلبل این جان که از تن رفته بتن باز آید + رفیق او چون این همه اضطراب
مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر بهیچ کاری همراه و امینم مگر دانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من
مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد +
گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف
کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا بآب وصال
او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می ساخت جفت سنگ پشت که این سخن
بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت **بیت** خون گشت در یار هی دلم دلدار یار دیگران + ما را
کنار از اشک پر او در کنار دیگران + ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت
امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که
بساط عشرت به نشاط دیدار من نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر
از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن
شوخ که قدر من درد کش ندانست + بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست + یار او گفت حالا بودنی بوده
است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس
مطالعه کتاب حیل که آیات آن کید کن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه
پیش ایشان منتج نشد او در آن باب اندیشه کرده منجمله جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم ست + گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید + سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر لیث
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و درد هجران بی‌مونسی رها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست +
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی + سنگ‌پشت گفت ای شفیق مهربان و ای راحت روح روان مرا سفر
ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد
خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه + نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد + پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن
مالوف بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت و دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شگفته **ع** از ناله چو نالی شده از موی چو موئی + هرچند تحفه تحیت عرض کرد
بهدیه جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض
قبول می افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کوشش بی سرمایه درد و نیاز + کین متاع کاسد
است بازار بی نیازی + از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری وانمود کرده بود پرسید که این بیمار
چرا لب بسخن نمی‌گشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل
پر درد کشید و گفت **فرد** دردسر علاج مکش بعد ازین طبیب + دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و
بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه دار
ست که درین دیار نمی‌توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادری نتوان شد زودتر بگو
تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا

وجودی که مرا نسبت تو واقع ست در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی
بیمن صحبت تو بر من منتی تازه نگردانیدی و بوسیلت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا
از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست شفقت هجران که باز رستی جهت درین وحشت سرای
محنت آباد + بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو
دربارهٔ من فراوان تر و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت
معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوبست نه ترتیب مائده صوریست بلکه
بی تکلف دوستان بسیار باید که باشند زان دوست + درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ پشت
گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته بهجت وصال حاصل باشد ع نمی
خواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست + اگر دوستان ابعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت دوامی جانهای بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع الشمائل
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند ار بعد مکانی
باشد + و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست + در دیده مقیم ست
خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + سنگ پشت
بار دیگر تیر شیادی در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده
بنشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من
از آب متعذر نیست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم
خصب و رفاهیت با جمله از لب آب سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق
و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون میان
دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجه
این جز بدنامی چه خواهد بود بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت + خار جفا سینهٔ او را شگافت + برای زنان
ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه بادشاه احرارست و بجهت خوشنودی شیطان سرشته
رضا می جان از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصرع تو مکن آنچه کم خسران چنین نکنند در میان
آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد و حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد
پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گرانبار شده و بتأمل میروی سنگ‌پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل این تأویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در هر مهمی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شمهٔ از اعلام اسرار خود ارزانی داری بمعاونت و
مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت بلی راست
میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من و دولت نزول ارزانی
میداری و جفت من بیمار است و از آن بدعماست خانه از خلل خالی نخواهد بود و چنانچه مرادست و لطائف
ضیافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع وگر گناه بخشند
شرمساری هست + بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق
اگر تکلف در توقف داری در رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذار و همان طریق
اتحاد و یگانگی لائق تر بینا بد فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجتست
سنگ‌پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود می‌گفت زنان مرا بر شکستن
عهد و پیمان می دارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد و تخم وفا نیست و از ایشان وفا مردی چشم داشتن
از رهنمائی خردمندان دور است بیت مبادا کسی که از زن عهد جید + که از شوره بیابان گل نچید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بنابر سبب اسداد امانت هیچ نوع کار
تواند برد و نزدیک اهل دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده همانجا
توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تنهائی باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان تحقیق پیوندد
خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم
عیبی بدو لاحق نگردد بیت نگهدار دست خویش ایمن نشستی ✱ و گر کج باخته از کینش برستی پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که
بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیمار کشد
اکنون بازگوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی تعیین
کرده و هر مرضی را وجه شفائی موضح و مبین با طبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و
بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارو
اشارت کرده اند که دست بدان نمی رسد بوزنه گفت آخر آن کدام دارو ست که در دکان عطاران
و خریطه داروفروشان یافته نشود و اگر تو بازگوئی شاید مرا ازان وقوفی باشد و بحصول آن نشانی
توانم داد سنگ پشت از نهایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در
گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد در میان آب
آتش در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه هولناک افتادی و بعلت
کشاکش و چرخی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است
و سخن منافقان را در گوش جا داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

در دل خورده ع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند ؛ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز راے وتدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشتان فتادم گره ی بر رشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بر ایشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود ؛ من از پیشه امان آباد خود بے اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنا سے تماشای جزیره او نکنم مستحق هزار چندین هزار و جزا هستم **فرد** من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ؛ هیچ لائق ترازین حلقه زنجیر نبود ؛ پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن بستوره صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان مارا ازین نوع علت ها بسیار افتد و دل بدیشان دهیم ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را لبس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و سن بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول بادشاهان چیزے کز جهت صلاح خاص و عام از کسے طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان بجهت انجمه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضائقه و مبالغه نباید نمود **فرد** دل چه باشد که بپای دلبری نتوان فگند ؛ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ؛ و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تا بنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه ما از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم دل نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد **فرد** یارب این یک قطره خون کورا همی

خواهند دل + تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید + سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمی ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روزی
ایشان بخرمی گذرد و دوست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت ست هر ساعت خیالی انگیخته نقش صافی را تیره می گرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
میسازد و دل را بلای انقلاب و قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر نفع و ضرر پیدا شود
بیت هر دم بهوای دلربای دگرست + هر لحظه زروی فکر جای دگرست + و من چون بخانه تو
آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند تمام و کمال حاصل
باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر داشت مستوره بشنوم و دل با خود ببرم و تو چون حال
من در دوستی خود بشناسی ممکن ست که معذور فرمایی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین
سوابق اتحاد و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه مینمایم و جانب فراغ
تو در انچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته
و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید و توقع تمام یافته
بوزینه را بکرانه آب رسانید بوزینه چنگ بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار
گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت
رحمتی فرما که کار از حد گذشت + روی بنما کانتظار از حد گذشت + بوزینه بخندید و گفت بیت یاد
بسیار آنچه نمودی نه دیدم بظاهر خلاف آن بودی + من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه داده خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید
در زمره مسکینان آمدم و در دائره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده
هرچه بوده بدانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان تشنیع
دلافی حسن عهد فرو مگذار و از وفا و مروت دم مزن فرد سیر آمدم و فا در بزم خوبان + که بوی از وفا دارد
ندارد + حکما گفته اند اگر کسی در همه هنرها دعوی نماید و از مردی و مردمی سخن گوید صاحب فهم عیار

اورا در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر
محک تجربه آید بمیان + تا سیه روی شود هر که در او غش باشد + سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان
که بمن می بری و این چه خصامت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته
باشد یا قصدی و غدری به نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من اندازی
انداخته سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک
خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم
کشید + تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید + بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان آن خرم
که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی به رنج جرب درمانده آخر بسبب
خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده انبساط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که از فضله خوان و ریزه طعمه او برچیدی قوت و قوت از
برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی
معیشت و نهایت گرسنگی شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه
را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ما زبان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت
بر جان تو صد هزار جان می لرزد + وز بیم شکست جان می لرزد + چرا این علت را معالجت نفرمائی
و چه داوا ست این درد دل خراش التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست
در دل کان بسوزش بر نمی آید + دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید + ای روباه مدتی شد
تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز علت کاهم بدان از ضعفی چون موی شده و یک
موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض به چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین
دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر می باید خورد و
جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه دست دهد

نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه
ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجو نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت خاقانی
مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت
ای ملک بر خاطر من گذشته که شکار را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نماند و فر
جمال و شکوه بهاء او نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت
پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک بساعد او را شکار
و مراد دل آنچه خواهد از و ستاند فرماید شیر گفت او را از کجا می‌آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست
که از بسیاری آب بحر عمان را بسیار ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید بیت در صفا
چون لب نگارین است + در لطافت چو جان شیرین است + و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و
خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک
نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت
روباه بقوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجا آورده ملاطفتی
آغاز کرد و بلطافت راه مخاطبت با او کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی
بموئی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می‌بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در
تیمارداشت من اهمال مینماید از غم علت تلف شدم و او بنجونی (؟) باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد
فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم + ز کاه و جو بجز نامی شنیدم +
خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می‌لیسم ز دیوار + بکن علیم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک
و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پایداری و قوت رفتار هست بچه سبب این
محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بخرکشی شهرتی دارم هر کجا روم از
مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همچنین رنج گرفتارند
و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است + کس را براءت نداده‌اند

براست سلکی. و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامه
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد
چاره بیکاری باری نکشم ع که گردیدن دربدر هیچ نیست + روباه گفت غلط کردی ع نتوان مرد بسختی
که من اینجا زادم + ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و فسیروا فی الارض
برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود + که زین جای
رفتن بدان تنگ نیست + وگر تنگ باشد ترا جایگاه + خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسے رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسبب بارے
ارتکاب شداید سفر تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست + رنج
کوشش نبازی بی صبری تست + جمله را رزاق روزی میدهد + قسمت هر یک بپیشش می نهد + روباه گفت
این سخن از مرتبه توکل پست و هر کس بدین پایه نرسد + سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده
که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق
نوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله + و اگر تو راهنمی شنوی من ترا بمرغزار
برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بلمعات جواهر رنگارنگ مزین و مشبک است و هوای او چون طبله
عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ + ملا
درختان بارآور و بیشتر شاخ + نسیم گل و ناله فاخته + چه ایوان خرم بهم ساخته + پیش از این تاریخ خری
دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده ام و در عرصه فراغت با رامی تمام می خرامد
و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید
و افسانه فرو خواند که نان گرش از تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد گفت از اشارت
که محض دوستی و شفقت است سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین نیکخواهی و کرمست امتثال نمودن واجب
ع هر چه فرمائی بجان فرمانبرم + روباه پیش ایستاده و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلافایده چه نتیجه داشت تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت می شد
چه فایده داد و سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست
رفت ٭ این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال و اداشتم به تهور و تحیر منسوب شوم و اگر
بعذر نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم
الزام عجز و ضعیف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب
روباه جز بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت
را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چه کار
اینت و آن داری ٭ فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ٭ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا تاب نیارد لاتحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تو بیچاره را حوصله باز نیست ٭ ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا آخر باز آید و بدین
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بمزید
عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید
و گفت بیت عیب است رنج بردن در حق چون تو یاری ٭ کز راه بیوفایی جز قصد جان نداری ٭
ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه قهر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار
نیاید ٭ روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب
گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
که حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این
مرغزار بسیار آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در
عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات
متفرقه درین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل هیبت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این

بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و با هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقتش نماییم که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس بی رسد مثنوی گفت روبه آن طلسم و سحر بود + گو ترا در چشم شیری بنمود + ورنه من از تو بتن مسکین ترم + که شب و روز اندرو تنها می چرم + گرنه زان گونه طلسمی ساختی + هر شکم خواری بدینجا تاختی + و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که به ملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت و الا بعد من بهیچ روی نخواهد بود بدین گونه و بدمه بنمود و خر بیچاره را دمی سیداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای بجنبد و از دائره تمکین و وقار پای بیرون ننهد چندانچه خر بر حوالی او گذرد و التفات نماید تا که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم بنمایی و بدانی که مطلقا درو حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد او گردید شیر پیچ پیا از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنایی یافت و بکلی از وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این پالان که مائده دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسرحد امتلا رسید عنان باز کشیده و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر اورا غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسرحد چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای وی بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از علاج من ست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست جگر سخن فریفته نشدی و اگر گوش داشتی بود می که

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از
کن مکان واقف * زهی بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش
قادر شده و در محل غفلت آن تغافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت
خرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل
ورزد از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در
مزرعهٔ عمل بکار رند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی بر گشاده گفت بیت شاها دوام عالم
عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس
مهم را بسکون و وقار استحکام دهد هواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتم احوالش بندامت ادا نکند
و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ
تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است * هر کرا
حلم نیست و دیو و دست * و نکته در ان گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق
اوست همان گفته اند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران و مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل
از ابل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تنک و سبکساری و تیز دماغی پیوند د
هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای
آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که
حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه ور
می بودی هر آئینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه الصلوة و التحیة بدین
صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم * برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای
خواص و عوام همه بوی مایل نباشد بیت ستون خرد بردباری بود * سبک سر همیشه بخواری بود

بود + شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد

که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند مثنوی

که شیطان است تعجیل و شتاب + لطف رحمن ست صبر و اجتناب + با تأنی گشت موجود از

خدا + تا بشش روز این زمین و چرخها + ورنه قادر بود کو از کن فیکون + صد زمین در یکدم آوردی

برون + این تأنی از پی تعلیم تست + صبر کن در کار دیر آید درست + و هر که در کارها زمام اختیار

بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و بندامت و حسرت خواهد انجامید

فرد هر که بی فکر و تأنی عملی گیرد پیش + آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد + مناسب این باب حکایات

بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات

زاهدی که بی تأمل پای میدان در خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بباد

داد لائق این سیاقت مینماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که

زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید

فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت

و استجازت بجا آورد زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدای صلاح معیشت

است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محرز و حافظ بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای

ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست قطعه مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ + تا بروی

زن میفروز و چراغ خانمان + عمر در کنج تجرد مگذران زیراکه هست + عشرت آباد تأهل روضه

امن و امان + اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمایی

زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد

یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید

روشنی افزاید قطعه صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک + زهی سعادت مردی که

زن چنین دارد + ز همنشین نکو کام دل تواند یافت + کسی که طالع فرخنده همنشین دارد +

از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه

اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت

افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بپیشگاه خویش

بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آه و از ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار ازین

زنان هر ساعت تازگی مرگی باشد مثنوی زن بد در سرای مرد نکو ✱ هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار ✱ وقنا ربنا عذاب النار ✱ دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم

زاهد فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نفس عجائز که طراوت عارضش ببرده و مباشرت با ایشان ضعف

و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان ✱ نقش راست بهیچ تیر شود ✱ صحبت دختری کز

جان بخشد ✱ زهر قاتل بود چو پیر شود ✱ و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موقع امن اند و

محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند

مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس در حفظ و رزق و سائل اهل [illegible]

از پنجاه گذشته پاسی سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده

و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو از پنجه قدم افشرد

نهد مرد جوان به که بیک سو جهد ✱ زانکه گر از پنجه پنجه بجست ✱ عاقبت الامر در افتد بشست ✱ زاهد

پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل خصلت زنان پارسائی ست و خوش خوئی

اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد فرد خوبی است کمال مهر

دامن پاک ✱ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ✱ و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد

بلای جان ست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یار مهربان ست

و مونس غمخوار قطعه زن یار سازگار و همدم نیک ✱ شود در چشم شوهر دیده روشن ✱ بهر بهتر از رفیق

ناموافق ✱ و گر بهشت او جالش خانه گلشن ✱ و درین باب سخنی از نتائج افکار آن سخنگذار در ضمیر پیدا شد

نظم زن خوب فرمانبر پارسا ✱ کند مرد درویش را پادشا ✱ بهر روز کز غم شود [illegible] ✱ [illegible] غمگسار ست

بود در کنار + اگر پارسا باشد و خوش سخن + نگه در نکوئی و زشتی مکن + و زن زشت خو گرچه زیبا بود + کجا در
درون دلش جا بود + همین دلفریبش چو حور بهشت + کزان روی دیگر چو دیو ست زشت + بتر زان
قاضی گرفتار به + که در خانه بینی بر ابرو گره + تهی پای رفتن به از کفش تنگ + بلای سفر به که در خانه جنگ
در غمی به سرای + ببند + که بانگ زن از وی بر آید بلند + زنان محرمان چشم زن کور باد + چو بیرون شد
از خانه در گور باد + القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت
همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی
داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر بینا نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب
مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال جمالش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو
گرفته جهان حسن + ماهی تمام بر افق آسمان حسن + بهتر ز قد و روی تو سرو و گل تر ست + از گلشن لطافت
و از بوستان حسن + و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته
بوظائف طاعت شکرچنین نعمتی بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار حور طلعت برین نوع داده طالب فرزند میبود
و بهیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بمجرد شهوت نمی شود و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم
صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد + همین تفرج فرزند
نازنین باشد + و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن
گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بیچاره و مضطر و گمراه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطر
اذا دعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال + آن دعایش میرود
تا ذو الجلال + آن دعای بیخودان خود دیگر ست + آن دعا زو نیست گفت داور ست + آن دعا حق
میکند چون او فناست + هم دعا هم اجابت از خداست + پس از ناامیدی ابواب عنایت
بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که هر شب
ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای
مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور
کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این هر پنج بهر شش ماه
بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان
استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه
را چون پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو
نازه در چمن جوانی بالا کشید یمکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوازم باشد بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق
بود که سر و گردن پسر پنداشت را در حضور تصور کرده عصا فرو آرد و بر سبوی شهد و روغن از قضا را
آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق بر روی افتاده چون عصا بر
سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
ع و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در
مثل این کلمات خوض نباید نمود و بهوکه و مگر و لعل و عسی فریفته نباید شد و گفته اند چون کسی اگر
و مگر را جفت سازد و فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند * از
ایشان بچه شد کاشکی نام * فرد عاقل باید که اساس هم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه
دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه با پیچیم کز دور سپهر * کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد
شدن * یا بهمین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت * یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن * عاقبت معلوم
شد کاینها خیالی بیش نیست * هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن * زاهد این نصیحت را بگوش
جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت
حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن
شمایل کمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد
را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بلبت از محیط

فصل زیبا گوهری آمد پدید + بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید + زاهد بجمال فرزند شادیها کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت + کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی + روزی مادرش میل
حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر نیز خود بجز آن کاری نداشتی زمانی که گذشت ناگاه از
جانب پادشاه آن دیار استدعای زاهد آمد و هیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه
بیرون بایست رفت و راسوی داشتند که خانه با او سپرده گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل
بودی در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت تا بسبب شدن
از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش از سنان
تیر خشم کینه کوش با نشد الفی که وقت سکون بشکل دایره مشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان
کج سر بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز + گهی نموده ز تن حلقه ها کمند آسا + چو تیر لیک دو رو
اندر و شده پنهان + نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا + قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو از جست و حلق او گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن
ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب
در کانون دلش مشتعل گشته و دود سبکساری روی بروزن دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر
راسو زد و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را
دید بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ
حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و ناله آغاز نهاد و گفت فرد من غم زین پیش خود همه کس میدانند + که
دلخوش پس ازین حال محالی عجب است + دردا و دریغا که از آتش این حادثه دلسوخته ام آب

وناوک خجالت این عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد آنچه حرکت نامناسب بود که از من در وجود شد
و آنچه ناسزا و نالایق بود که بر دست من رفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است * ور جان
دهم ز ناخوشی این عمل سزاواست * کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی
تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام برچنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی من درین که بخانه
خود را بموجب هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی‌گناه عرضه تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورده ام و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بد نامی
از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **فرد** نامم فشانده شد در تهمت و ملامت های کاشکی نبودی نام من فشانان
هم زاهد درین فکرت پیچیده می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار میگریست که زن باز آمد و این حال مشاهده
کرد زبان ملامت گشاده گفت ع تا هرگز ندانستم بدین ناهمواریها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت
پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا می آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم
دل گزای مار خلاصی داد چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین
مقوله سخن مگوی ع کز سوال تو الم در جواب خجلم * من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر
نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از نتیجه [illegible] شکیبائی که راه سالکان مسالک [illegible] الا با [illegible] توانند
اعتراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری [illegible] بر آن ذکر هم و نه در صحیفه شاکران مسطور
و ملامت تو درین حال جان ماند نمکی [illegible] بر سر ریش [illegible] زنند و جراحتی را که مرهم سازند **فرد** ملامت [illegible] پاره
عاشق بدان ماند که با شمشیر زخم [illegible] زن * زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده
حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
[illegible] در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم ماند **بیت** شتاب [illegible]
کار آهرمن است * پشیمانی جان و رنج تن است * و تو همچنین تو درین دام افتاده و در فتنه برخود
گشاده که بیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و ازین حادثات بی شمار واقع
گشته و من شنیده ام که بادشاهی باز خود را بی گناه بکشت و سالها با تیغ حسرت

دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت

آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی قطعه چو در باز کردی پر و بال خویش + ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش + وگر جانب آسمان تاختی + عقاب فلک پر بینداختی + پادشاه این باز را اعظم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتافت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد سمند او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را در نمی یافت بسیار راه از اندازه بیرون رفته بی توان برد که چون رفته + در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف بتافت و آب جویان جوانب دشت و صحرای پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت بیرون آورد و بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست که بجرعه نماید آن باز بپرید و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت چون نزدیک بلب آمد و چشیدن نگذاشت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و [illegible] بدستیاری چنگال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر سر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان تنگ دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز آب

آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بزرگ بدار غلبه کرد و سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت

حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت

می بارید **بیت** خورد و می آب و تلف از دل نشاند * وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند * رکابدار

سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد کشیده گفت **فرد** مرا غمی ست که پیدا

نمیتوانم کرد * حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت * پس قصهٔ باز و ریختن آب و جام را تمامی باز گفت

و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم

رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت

ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را به آب حلم تسکین دادی و عنان

تفحص توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنانک

کس نتوان باز کشیدن عنانش * تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من از این حرکت نامناسب پشیمان

گشته ام و ورقی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد تا زنده خواهم بود

داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید **ع** چو کنم خود کرده

ام خود کرده را تدبیر نیست * و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که بسا اشخاص نیک و بد تنها بسیار بوده

که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده

مثنوی مردم بی سنگ بود گم بود * سنگ گران گوهر مردم بود * برق سبکسار نیابی بسی * هر نفس از

جا نرود جز خسی * هر که بتعجیل برآورد دست * سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست * زاهد گفت ای

مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من

نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ

ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون

بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان

کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید

که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در مهم
اوقات بجانب تأمل و تدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت اعراض ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت
سعادت او متواتر گردد و ابواب خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود **قطعه** زمام دل
بدست صبر ده گر رستگاری + که گوی عیش بچوگان صبر یابی + مران توسن غفلت بعرصه تعجیل + که
آخر افگند بزمین رسوائی + شتاب و رخطری افگند گرچه صد سال + تو دست و پای زنی زان
خطر برون نائی + بکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب + که غیر صبر و سکون نیست هیچ دانائی +

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در ورطه حیرت و ندامت انداخت
و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و حسرت شد اکنون اگر صلاح باشد حکمت هفتم را بتفصیل بازگوی
و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او را در آیند و احتشام او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در ورطه بلا
و قبضه تلف ببیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیوند ورزد و با که عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بجد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص
روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن
جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی را زود
زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته
از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آنرا
دوامی و ثباتی صورت نه بندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان + چون نیک بدید دشمنی بود
عیان + بر دوستی و دشمنی اهل زمان + دیدیم که نیست اعتمادی چندان + و مهر و کین اهل زمان را بی اعتبار
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز خوش کان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بهیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و
دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ٭ ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست ٭ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای
مودت بر وجهی مستحسن محکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند چه بسا رسم که طمع با ز
دوستی منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و ازینجاست
تا آیت احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح یافته
قطعه دوستی آنچنان نمی باید ٭ که نگنجد دران میان موئی ٭ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ٭
که زیاری نباشدش بوئی ٭ هر دو جانب نگاه خواهد داشت ٭ هر کرا هست عقل و خوئی ٭
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری که چندان ندارد باید که دانا کی بنا نهد
اساس مصالحت و مخالصت دشمن را چون شخصی در جهت منفعتی باشد فرو نگذارد
و هر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا همین دوربینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بود و آن حکایت
گفت آورده اند که در بیشه مرتفع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و انبساط
در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود ٭ بوستان را ز دست برگ و نوا ٭ و در
زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده
مشکل را باز گشودی و بیک لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موش چاره اندیش ٭
که دیدی حیله صد ساله از پیش ٭ و در حوالی آن درخت گربه خانه داشت و آنجا صیادان بسیار
آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار می شد

رباعی

حرص ست که جمله را بدام اندازد ✤ و اندر طلب مال حرام اندازد ✤ حرص ست که جملهٔ خلق را از آسایش ✤ باز آرد و در رنج مدام اندازد ✤

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکرگزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و وحشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد

فرد

آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ✤ ره بجایی نماید که بلا بیشتر ست ✤

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر بجایی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من درمیان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم

بیت

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم ✤ نه غمخواری که زو حال دل افگار خود پرسم ✤

حالا درهای بلا باز ست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز الوان آفتها روی گشاده و پیرامن راه گرد بسته شده با این همه دل برجای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت آمیزد

بیت

ساقی قدرت ز جام دهر ✤ گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر ✤

مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد

فرد

رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ✤ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ✤

اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه هر که رای قوی دارد هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و اخفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد و وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود + ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک + و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بالتفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت برید خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخوانند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد وسواس صد خلل زاید + ثبات رای نماید خیال کار درست + در آب جنبان صورت درست ننماید + مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا مدد او ازین آفت خلاص روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند مصرع دوست چون با ماست دشمن گو بپے کارے نشین + انگه موش بعد ازین اندیشه با نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فردم و مستمندم و نجر سید بدا از سوز درون + دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما + غم دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانے با دهان تو ولے + وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتی + گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بے تکلف باز باید نمود و در انقضای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ نشنوده که از من بجز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغے نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصود بودی که
ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه دوستی می‌جنبانم فرد
این دوستی است مشتمل بر غرضها + اما غرضی که نفع دارد نه ضرر + و بر کیاست و ذکاوت تو پوشیده
نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو
گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد
آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایه دولت تو گریزم
هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا اینک باشد هم ترا +
گربه بعد از استماع این سخن در تامل فتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است
و گربه سر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و
ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمائی که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع
غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است + چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بجای من شادمان
باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی بکناری می کشد و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر + و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت
بسته در عهده وفا می آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلید بر زبان ران فرد فرما اشارتی که
دو چشم امید واله + بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم + گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات
حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من

این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که

رباعی

تا صلح توان کرد در جنگ مزن * تا نام توان جست ره ننگ مزن * بر خلق جهان در مدارا
بگشا * پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن * تجاوز نمیکنم و امید می دارم که از هر دو جانب همین این
مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت گزارم
التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان است مصرع که بپایان برسم
این عهد که بستم با تو * اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع پیش باید پرداخت موش گفت
چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بر دارم گربه
قبول این معنی را التزام نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورده
و او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت نمود چون راسو
و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه
از آن دو بلا خلاص یافت ببریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون
نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده
ترسد که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گرفت
و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست
یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی من میدانستم
که وفاداری دولتی است که در طبایع ابنای روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود
نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیائی است که کسی
را از حقیقت او نشان نیست

بیت

مجو وفای کس اندر زمین که نشنوی * بهرزه طالب سیمرغ و
کیمیا می باش * موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو
که بعهد قدیم حاصل کرده ام در جریده بدعهدان ثبت کنم و من می دانم که ز فا کند ارادت است

و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند
مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که
رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا
نیست + گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال
باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلعذاری که درو خال وفا نبود هیچ مرغ دل
بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بوی التفات بران
ننماید و دانایان چنین گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست
و هر که از لباس وفا عاری گردد در عهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام
و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده
جهان بیهوده بسیار دانی + ظریفی زیرکی شیرین زبانی + و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نو بهار و عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد نگارین رخ مقدس سرشته شده عنبرش + که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست + پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار می گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
و افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود دانست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه چرخ روان را دهند خرمنها + برگ
کاهی بر استان ندهند + مگسان را دهند شکر و قند + به همایان جز استخوان ندهند + پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات
الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند لیس

کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد** سبب رزق
تست کسب ولی + رازق تو مسبب سبب است + صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته چون مزدور
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد **فرد** ریزه ریزه
بخور خویش نیارم خوردن + بار انار کش خود نتوانم برداشت + و اگر لابد حرفت اختیار بباید کرد
ازین موضع رخت بر بستن اولی است که در غیر وطن ننگ باشت دشمن نیست + بیا تا بجائی دیگر نقل کنیم
و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از سخن فقر و بیبرگی بتنگ آمده بجهائی خلاص شده در عزیمت
با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی چند راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی
پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی هجرت غربت اختیار
کرده عزیم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و لیکن که مردم آن ولایت
ستاطر و عیار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که با فسون و فسانه یا تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز از غرور جوانی و امید کامرانی با یکی ایشان گشته سر از
صحبت این پیر فقیر بر تابی و بپیرد شه مرا بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذًا بالله صورتی
بدین منوال روی دهد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** زمرگ بیم ندارم و لیکن از آن ترسم + که
من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب داد که این چه سخن سست که بر زبان تو می گذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم همچنانت بنده باشم +
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **فرد**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که در آن روز وفائیت نبود + و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر توشیرین کام نسازم و تا
همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده وار مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی راجل مهلت افتد عهد
رنجشانست و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود + عهد من با تو همان جان جهان
خواهد بود + دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بدین قانون که ذکر رفت عهود
بسوگند موکد ساخت و بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال
بدینجا رسید بهر کیسه تا زیر ادنشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده
در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده
مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب (روای) حجاب ظاهر
ولامع شده رخساری چون گل سیراب خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع
دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تیر بیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از فوارهٔ چشمهٔ حیاتش دمیده
قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده + مه را چو گوی در خم چوگان کشیده + وان خط سبز فام که خضر
نام او + خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده + آورده ز شعر سایبان حسن + بر روی آفتاب درخشان
کشیده + زن را که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل کدخدای خانهٔ بدن ساز رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + عنان صبر بگسستی بلجام نفس توسن هم + از آن جانب
نیز جوان بدو در نگریست پیچ پیری دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته
صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارضش را روشنی داده روی که خورشید رخشان از رشک او
تافته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون صنوبر
همه جانش ز یک دیگر نکوتر + جگر از هر دو چشمش تیر خورده + شکر از هر دو لعلش شیر خورده + بلبش گوئی
که حلوای نبات ست + چه حلوای نبات آب حیات ست + مگر دل جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بسته کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ٭ صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت ٭ و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت اما بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوه رسیده ز بستان کیستی ٭ و آیت لطف آمده در شان کیستی ٭ زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته من چه پرسی یار ز قصه دیده بخواب استغنا رهنمائی **بیت** سرّی دارم که سامان نیست او را ٭ بدل دردی که درمان نیست او را ٭ مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم همکنار اندوه و ملال اساس لباسم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بتلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **ع** حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی ٭ روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده مالکه این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر شیرین رفت گو رو ٭ کنون روز نوست و روزی نو ٭ بیا تا از در دولت درآییم ٭ چو دولت خوش فرا دو خوش برآییم ٭ تو دل خوش باش تا من جان فروشم ٭ تو ساقی باش تا من باده نوشم ٭ زن نوید وصال شنیده از عهدی که با همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی شکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و با بیا ترشدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست در کمر بند حمایت زد و درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش بر آمد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان بر داشت ٭ مهر دیرینه از میان برداشت ٭ آخر ای بیوفا

اینچه نقش ست که برانگیخته واین نیرنگ چیست که بد عهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم زمهر وران رسم وفا بیاموز + گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید + هر چه بیرگفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا کاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شناست نقض عهد در تو رسد سع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد + زن بقول وی التفات نانموده جواب داد گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملا که اده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و هم تیز گرد تیز گامی او را نمی یافت مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو + جهان پیمان تر از شبدیز خسرو + بیک چشم زدن توانستی که چون برق + بجستی از حد و غرب تا شرق + در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غائب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد سع درد منان راه میپرسید و از پی میروند + و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشان را بقائی نباشد سع ذکر من فما لمن وفا رومن بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن الوف و مسکن معهود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا شد فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا + چکنم کار مرا با دسری پیدا نیست + اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه درآئیم پس از مرکب پیاده شده نیاله بیاشت درخت آوردند وزمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته اند + می ندانم روز و شب بهر یک دگر چون بسته اند + و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهال نو

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ✤ صد هزاران ناز کی بر یکدگر چون بسته اند ✤ در اثنای مقالات زن دهقان را استقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک بچشمه بود برسانید هنوز بکناره بیشه نارسیده شیری که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد **مثنوی** بمی آمد خروشان و ستیزان ✤ ز هر چرخ از سهمش گریزان ✤ بلنگش ناخنان زهر آب داده ✤ به تیغ ناب خون ناب داده ✤ چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنیده و به بیشه کشیدن لعبت مه رو دید فی الحال خود را به پشت نگار رنگ افگنده راه بیابان پیش گرفت **ع** با او دیده و دوی از یار برتافت ✤ ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از وفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته که در مزرعه بیوفائی کشته بود می درود **ع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ✤ در این وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد به لب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت **بیت** دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد ✤ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ✤ پس از زمان وصال براندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید **فرد** چند از روز یکه ما را در سر البستان وصل ✤ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ✤ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان محنت نابود گشت **رباعی** دی روز چنان وصال جان افروزی ✤ امروز چنین فراق عالم سوزی ✤ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ✤ آن را دوزی نویسد این را روزی ✤ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار بی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بجا با بی پروا روان شده بمحلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای عذار و عقوبت بدعهدی گرفتار شده تا نی در وی نگریست و بر خست وی و غربت خود بگریست

بیت ز لب نالهٔ اش بر ثریا رسید * ز مژگان سرشکش بدریا رسید * و فائده این مثل آنست که هرکه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده

بیت بیوفائی هرکجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام نفاق و جبلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بهروت آن لائق تر است که بمکافات آن واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما از فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن غدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای ترا گشاده توانم شد گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و فقره رست پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و پیمان از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فروگذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و چو توقع وفاداری و طمع حق گذاری سوی گذشته گردنشست حیله و مکر گرد و جمال مناقب در آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص و معیوب مگردان

بیت صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به * پیشکش عهد که آئین وفا از همه به * مرد خوب سیرت و نیکوسریرت بیک کرشمهٔ ملاطفت که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر بر ضمیرش دغدغه وحشتی سر برزند و خدشهٔ تهمتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و سوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را بانک وقتی برانداز

مثنوی

چون درخت است این وفا و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار و لطف ببریده بود * نقض میثاق و عهود از احمقی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فروگذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ٭ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ٭ اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل داشت وگرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساط که نمایند از سر دانش منحرف نباشد مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ٭ ورنه رها کن سخن ناکسان ٭ زهر ترا دوست چه داند شکر ٭ عیب ترا دوست چه داند هنر ٭ اما آنها که بضرورت دست دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر ناالتفات در جانب یار نگرند چه بیند که دوستی کنند چون شیر و شکر ٭ گر دشمنی سخت ترا از تیر و تبر ٭ و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمات بعذرهای لطیف تمسک جوید و بتدریج از پی رشتهٔ آن سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم شیمت مروت نا کرده نبود و هم بشریعت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل نمایم و در رهائی تو استعجال نموده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش میکوش • لکن قانون حکمت را فراموش مکن که کار بر بنیاد ساز زده • بنای عقل را آباد سازد •
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و بهره تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه
و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمای ازان صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو
بسلامت باشی تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردی ست درمانش
مقرر کرده اند • خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای گروجان
خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت
آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده
باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان
اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان
رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترده
بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید • شب تیره دامن از و درکشید • ضیا از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر
صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می‌کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه از هول جان گرد
موش نیازده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشته‌های دام گسسته و گره‌ها بریده دید حسرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید باز گشت
زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی ما را • احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری دیگر نداشته که دوستی
بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر
آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و حقوق مردی و مردانگی خود را بنحو بهتر و بیشتر
مشاهده کنی و من نمی دانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام

بیان ادا کنم فرد هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل * کز عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را * موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از مصاحبت مصاحب پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می‌نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال می‌کشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
آواز حزین میگفت چه زیبا گفته‌اند قطعه روزگاریست کز غایت بیداد درو * نیست ممکن کسی را
سر و سامان باشد * چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو * گر کسی بد نکند غایت احسان باشد * مرا بر
خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم
مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کند همدم خویش * گربه گفت دوری مکن
و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
و بی‌موجبی آسانی از دائره صحبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان ازوی ناامید شده
ترک مودت گیرند بیت بدکسی دان که دوست کم دارد * بدتر آن کو گرفت و بگذارد * و ترا بر من منت
جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که درمیان آورده‌ام از تعرض
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد توان
شنید نسیم وفا و عهد قدیم * ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما * و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا
فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت
فرد شکر کرمت که همچو گل تو بر تو ست * سوسن‌صفتم و بصد زبان خواهم گفت * هرچند گربه ازین باب
سخنها درمیان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت
گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی
که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط و ممازحت از عیوب محسوب نمی‌افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از
نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است
پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان

از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دل
خراش صدا میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می ربانید

فرد اگرچه صوت دل آزار نا ملائم داشت ؛ ولی اصول ادا درکمال زشتی بود ؛ دران حال موش
در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده
بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار
تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد
و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی
و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل باهدگر میباختند ؛ وز دو سینه
سینه می پرداختند ؛ غوک نزد موش دلشاد آمدی ؛ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ؛ جوشش نطق از
دل نشان دوستی ست ؛ بستگی نطق از بی الفتی ست ؛ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم
که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو دران محل بزیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی
آمدن من مشکل ؛ وانجا که منم هزار مشکل در دل ؛ چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هرچه فریاد
میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی بی آنکه
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من
بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون
آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته بودی منتظر میباشم خواستم که ازین
معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر
مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد که ذهن لطیف تو هم فکر نکو کند ؛ موش
گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بپای

تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین برین قرار دادند
و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش
را بر داشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته
که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و با پای تر از ان غوکی
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ
بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسیست
که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان * همنشین نیک جوئید ای
مهان * و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی
بر رشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد قطعه
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش * رفیق خویشتن هم خویشتن باش * ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ * که بی همجنس و خوانندش بسی مرغ * گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت
حال آن همه تعلق چرا کردی و تبوده و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ
مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بکشادی * چون مست
شدم جام زکف بنهادی * چون در دی هجر خواستی داد آخر * اول می صافیم چرا میدادی *
موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از ان باهتمام
دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از ان اگر طرفی
تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد نه از راه نفرت و استکبار چنانچه
بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

وحشی از موانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع
گشت ترک مواصلت بصواب نزدیک تر نماید قطعه هر که از و فائده میرسد + دیدن او راحت جان
و دل ست + وآنکه از و فائده نتوان گرفت + صحبت او را ضرری عاجل ست + و دیگر آنکه اصل
من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که
بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان
نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب را مادامیکه بر سر آتش آری
گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را از یانکار
تر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ احتیاجی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتائی ترتیب
کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بودست مهر مادری + گربه گفت این سخنان از روی جد
میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطائبه میکنی موش جواب داد ع در میان باری چه جای بازی
باشد + این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیک تر ست که ناتوانی
چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کمتر که با مهتر ستیزد + چنان افتد
که هرگز بر نخیزد + حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی +
و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر ست و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف
جانی بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد + چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد +
بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب
آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بسوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه زهم بریدن
یاران به تیغ ناکامی + چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست + ولیکن مفارقت جان ز تن چگونه
بود + بجان دوست که هجران هزار چندان ست + برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک

ره بجاوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن
بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله
موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او
درآمدند به فائق حیل دست جستن یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی
سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد
و دیگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمود از عزائم خویش گردانند و در
تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آئینه فواتح و خواتم کار ایشان بهترین وجه و ...
مقرون بمستحسن باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخندهٔ آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه
هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد + بهیچ وجه بلای بحال او نرسد +
بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند + غبار نقص بسر وقت کمال او نرسد +
بپای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد + خلل بقبهٔ جاه و جلال او نرسد +

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فرموده ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا + و ای چو
عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر + بتقریری از وصمت و عیب مبرا و توجیهی از وصمت شک و ریب مطرا
بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب او را گریز نباشد
و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعد مساعدت او از
مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده
نفس خود را ازو نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد
اکنون التماس آن دارم که باز گوی داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر
یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملاطفت اظهار کند بسر پیوند با او التفات
باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فرمودی چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین +

سپهر کمال طالع شد ⁂ که کس ندیده چنین ماه در هزاران سال ⁂ خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ⁂ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ⁂ ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ⁂ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ⁂ چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما مییافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بشتاب و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه بهر اندک مدت بسیار بالیدند فرد گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش ⁂ چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار ⁂ و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و میخندید برین بگذشت و زمانه بسی وراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست او در اریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب غفلت و حدت افگند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بباد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم برزمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته ⁂ فرو ریخت از تند باد خزانی ⁂ چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و مهر رسانیده می گفت بیت ده که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند ⁂ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ⁂ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت را بفوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با تا بکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

ﮦ سلطان بچه ایشان بر خویشتن خطاب اتابک مستقیم داشته مورخان سلطان سنجر را بادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خوانند ۱۲ کشف اللغات ۱۲

اگر بگوشهٔ و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی از این قصه غصه کشیدی و حکما گفته‌اند بیچاره
کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف
افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی
انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت
قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت * مکن اوقات خود ضائع که
نی مزد است و نه منت * عفو جرائم را که صفت آزاد مردان است در مذهب انتقام ناروا و حرام
شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است در شرع مجازات جائز و مباح پندارند احتراز صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و دوری ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت
بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **فرد** حیف است که در زمرهٔ مردان برندش نام *
آنرا که حق صحبت یاران نشناسد * و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **فرد** عیب خود را به هنر باز نمایند و گر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند * و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش از این ظالم بیرحم و ستمگار غدار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بیوجهی
بکشت و بهانه و بیخواب را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** بکیسوهم تو رو
آرزم را * بجوش آورم کینهٔ گرم را * پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن
قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس سازد آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این بالا فرود آی
که تو بجان ایمنی **ع** گرد دوست زلف شکست خطا سنت نرفت رفت * حالا صحبت مرا به هم قرین نهال
عیش مرا تیره مرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی در دیده
تامل سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بودم که نتیجهٔ شجر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت

ومرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان غیرمن را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت مرغی که رسیده گرد دارد دام + من بعد بدانگی نشود در دام + و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود فرد

نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفتند + من جرب المجرب حلت به الندامة + و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بامداد ازان بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و بال بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و درچمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب برندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت + طمع نیشکر نباید داشت + و ملک حکایت داناد ل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقائق معرفت دانا او را داناد ل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل + هم مونس جان باشد و هم مرهم دل + وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی همدمی و بی برگ و ره توجهی نمود دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیارست قصد کشتن وی کردند داناد ل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار ما حاصل میشود مضائقه نیست اما به یدِ وما نگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده و انتظار

کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم + غبار خاک درش توتیای دیده کنم + دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای پر هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانا دل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار در پیچا نکته از مکافات گوش شما فرو نخوانم و ثمره از مجازات محل نظر شما در نمی آرم و لیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان ست از نیمعنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش + ازین سان سخنها خوشش آید بگوش + چند انچه دانا دل سخن گفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود دیدهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او با هل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا بایار خود گفت همانا که خون دانا دل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** که دید در همان عالم کمان ظلم بزه + که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد + که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم + خیال بست که خود هم ستاده نه فتنه و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جماعت من در زخم شاهزاده تقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا توانستی بود و چون این صورت از من در وجود
آمده حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم
مع آن به که صدر شمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت
و عوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و
همین بنقصان باصره او بسند کرده اکنون در ترا که این معنی متوجه است که مرا آزاری باقی قبول مرا باور کن و بیهوده
در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی سعی نخواهم زد و در دایرهٔ قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم * جز راست روی و نیک خوئی نکنیم * آنها که بجای ما بدیها
کردند * گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم * قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار ستمدیده نهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر ان
تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را * مراعاتش مکن تا میتوانی * که هرچند از تو
خدمت بیش بیند * مر او را بیش گردد بدگمانی * ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر از آنکه مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان
خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بدین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازیهٔ خصمان و
سائر خویشان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند
دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نخواهم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند کی

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرافقت و خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار کنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد + لیکن وقتیکه فتنه حادثه گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد + ور بهر کسی از سر جان برخیزد + مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمائی با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض لب لعلش در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد + رونق ز شکر فروش می برد + نازی و هزار فتنه در دهر + چشمی و هزار کشته در شهر + ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد غنچهٔ تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بیتاب گشت + بیت چو زلف مشک ساهی شکنش + شکسته گشت تن نازنینش + پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد دو سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو سازم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان + هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست بر جای + بستان و بعمر او درافزای + گرچه شده ام چه موی از غم + یک موی مباد از سرش کم + القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت فرزند دلبند را می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده در مطبخ درون رفت و بوی شوربا بسر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل مهیب چیزی دید که گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است تا دانی * گر ترا مهستی ست اندر کار * اینک او را ببر مرا بگذار * ای بلا نازنین شمر دادرا * چون بلا دیدم بپیر دادرا * تا بدانی که نیست در خطری * هیچکس را ز خود عزیز تری * و من امروز از همه علائق مجرد شده ام از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد * و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را با آتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج برده منیر و روشنائی دیده او را بظلمات فنا فرو گذارده راست جانش را از پیش بر دارد چه من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بر غم و سرور سینه بی غم بود جدا مانده ام دریاست در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخته و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر برد باری را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا * پایان پدید نیست چه پایان کنار هم * گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید * اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم * و بالجمله بجان امین گشتم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خوانم **بیت** وصلی که درو ملال باشد * هجران به ازان وصال باشد * ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کرده و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید که حاکم انصاف در مقابله هیچان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بیاد اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بپدر وی انسی پدید آید در این ماده او را با تو شریک کردم و بجای الست تو و موانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر یا مرادش رسانید ذوقی که بپدر وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و نوای تو باقی ست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و

و کلال بایگذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است با پادشاه قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که با الحان دلفریب

پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوشگو

تر در لحن و آواز * ندید این چنگ پشت ارغنون ساز * پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع

نغمات دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش

بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را * و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی

بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش

و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی ترانهٔ دل آویز * بازار نشاط و عیش را تیز *

چون گوشهٔ عود ساز کردی * ناهید دو گوش باز کردی * شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او

التفات نمود تا بحدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از

معجزهٔ مسیح خبر دادی مفتوح بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت

نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و

چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که

من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام

تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان

شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود

بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود

ضایع بسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد

این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که سازندهٔ فراق

بنوا نیستی [illegible] که پشت امیدم چون خواست چنگ خمیده گردد و سینه ام بخنجر هم [illegible]

حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد بارے حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی با ری چو میدانی که چرخ آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد * قبره گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتبار را نشاید چه زبان در تعیین از مضمون آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در مجرای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما و لما بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث هر دل دل را اند دلیس * زبان ولب دران محرم نباشد * و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه وارد زبان در ادای آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست * ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیکو باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب * وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجا نیستم که طبیب با مردی گفت دارو ی چشم را تو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردے نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین مے غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوامی طلبید **ع** ای طبیب آخر علاجے کن که کار از دست رفت * طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجے کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وے پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه بانگشت بود تنور معده را تافته طبیب ملازمان فرمود که داروے که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا بچشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد بر کشید طبیب کا شیر چه محل هزل و بازیست وقت اجل ست و جای نگداز نیست * ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مے نالم و تو جواهر دارو در چشم من مے کشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب گفتے مے خواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

تا آن سوخته نخوردی پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم‌ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**
بحمد الله که در دانش چنانم ٭ که خیر از شر جدا کردن توانم ٭ ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای
نائرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه
بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق
صحت را متضمن است **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در دست ٭ خشم فرو خور که حلاوت در دست ٭ شعلهٔ
برق در آزردن است ٭ قاعدهٔ بحر فرو خوردن است ٭ سینهٔ دریا نشود پر غبار ٭ گرچه که باران کندش سنگسار
فنزه گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الشر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را
آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید و در دیدهٔ من که در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز
تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته آینه از ذخائر تجربه استظهار
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب و کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیقت
شناخته‌ام که شهریار اختیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را می‌سوزد و سوزن نخوت کامکاری بر رشتهٔ
سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وقار را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهوی بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** آورده‌اند که در دیار ترکستان بادشاهی بود که همای همت بلند پرواز او سایهٔ اقبال
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ
ریاض سپهر گذرانیده و عدل کامل شمولش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شامل منافع

شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان ❊ بر سر تاج و تخت گنج فشان ❊ در جهانگیری و جهانبانی ❊ جم وقت و سکندر ثانی ❊ یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کید و بر تمنای دیرینهٔ تمنای کامگاری و برتری می پرد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد همی سرگردان بود بجانب خود جذب می فرمود بیت پراگندهٔ چند را گرد کرد ❊ که نا بردهٔ چند رو زنبرد ❊ القصه چون بادشاه بدید که نوشدار روی بامکث مزاج کیفیت ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شد و اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ ایم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم فرد به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل ❊ که تو آبگینه داری و نه حریف سندان ❊ هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجبة الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی ❊ که بر ملامت دشمن اعتماد مکن ❊ چو اعتقاد حضرت خصم پیدا شد ❊ مشنو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ❊ ملک گفت بحر و گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و مظنه که از وهم زائد رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود من ندانستم ❊ تو بد چه سر تو

کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم * آخر
صفت وفاداری در سنگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس ترست یافته میشود تو چرا از
عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت با بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد
نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ستاره
آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات
اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام
کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب
باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها در سینه ها
چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضب بوی رسد افروخته گردد
و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را خشک ساخته
بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت
شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت عجب حالتی ست که تو
درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمبادی
الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در
مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و در وصول منافع
بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان بتوفیقی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که آن وحشت
از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف به نسیم امن مروح شود و من
از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را به
مباینت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال * در بیابان جدائی

خار هم در پا خویش است ٭ ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است از نفاذ اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو قضای
ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانهٔ اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند
آسمانی مواخذت منما و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا بقضای
خدا نمی شاید ٭ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ٭ از آنچه رفت قلم سر مکش وگرنه بیا ٭ برون رو از خط او گر
ترا همی شاید ٭ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن بالتقدیم و تاخیر
در آن صورت نه بندد ولا راد لقضائه ولا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد ٭ که
نقشبند حوادث ورای چون و چراست ٭ و با آنکه جمهور علما بدین معنی اتفاق نموده اند هیچکس
نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در
توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید فرمود مثنوی سنتی بنهاد از اسباب و طرق ٭ طالبان را زیر این نیلی تتق ٭
ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ٭ با سببها از مسبب غافلی ٭
سوی این روپوشها زان مایلی ٭ و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی
اشتر ببند ٭ ملک گفت ملخص این مقالات چنان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق ٭ دل بدل میرود چه حالست این ٭
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و عنان اراده بسته است از قبول

آن را چنانکه باید و احتراز از آن عین صواب می بینم ع سر پا برو گر زنی تو بدیدهٔ نی ست ٭ و من امروز از

دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک قرة العین یا دشمن

راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر کمون ضمیر مصیبت دیدگان

کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده

ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی

دانی که چیست ٭ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ٭ و بچشم خود می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد

آید من از نور دیدهٔ خود را بر اندیشم تفاوتی در باطن ما ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود

و توان دانست که از آنچه زاید دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از

مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر ٭ ملک گفت چه خیر

تواند بود دران کس که از سر هفوات دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه

و خردمند لیکن اینها ران قدرت دارد که از مکافات یاران چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و

هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران

را باحتراز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین مردمان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذر خواه

در دل گیرد ع و العفو عند الذنوب یکفر ٭ و بهمن باری ضمیر خویش را دریابنچه گفتم صافی میبابم و از صورت

غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام

و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه

از بزرگان عفو کردن اعظم ست ٭ قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم همیشه ترسان

بود تمثیل من کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان

رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند چنانچه که بر خاک

نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت

اجتناب من از آن فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند سه تن از دوستی

حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را
در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول
نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در
غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت
انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ✤ میندیش و برتاب از ان سو عنان ✤ ملک گفت ای
قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو مینمایم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بعینها مانده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف اوراد جز بموعظت عباد مصروف
نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیدهٔ آز براه طلب نهاده همگی
همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان
از و بهره بردارد **فرد** ستیزه کاری بیند اگر نگر که بجهل ✤ رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ✤ زاهد
که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور بچشم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی
او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان
نکنی که عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی
کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد ✤ بند بر دست و پای خویش نهاد ✤ چند روزی اگر
سر افرازد ✤ و هم سرش آخر به پا در اندازد ✤ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمهٔ میچرد ترسم که فرصت
بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ✤
هزار سال بیک نقطه در گرد باشند ✤ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد پند گرفته

اعراض وانحراف ۱۲

عاقبت آزمائی شناسم که پیوسته در عبرت گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت
خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز استاده ام و سفری که کس را بر من درست شد پیش
چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب
ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد و پس اقامت
من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک
گفت ترا ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت اختیار
نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت
راه و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی
که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند
ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود و میان اقربا
و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن
ست و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست کار با همراه * اسیر خانه عطلت
مشو ز بیهوشی * بسفر نما که بی دوستی نخواهی ماند * بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی * ملک
گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این سوال و جواب بحکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ
سماک قدم بر فرق خوشه دکان نهاده حسن شمسی پنجه بیست بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ پخت
تنکی بیان نان تنک و ربوده **قطعه** قرص ز تنور خبازه قرص گرم پنداری * که خورشید جها تنا بسته

طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند + که وی هر لحظه آید تازه نانی چو گل بیرون +
حاصل الامر عرب بیچاره که بهوای نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک
زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که
این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده
و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب بآب
ترکرده میخورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ هم و سهر این بیچاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را و بهوای آن مجال نیست و زبانه رشتهٔ مصاحبت را بنوعی گسیخته گردانید که امید
اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد از اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر
خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم +
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دامن تلطف بدست
گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند
پناهی کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود دلپسندیده
و مواثیق شائسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ضائع مکن دیگر که با باد میگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بدر بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود • یا در سر زلف آرزو تابی بود • دردا که زمان عیش و دوران وصال • بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود • اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی **فرد** بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی • که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست • قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند و یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط نهایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی • بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار • که گر موافق حکم قضاست تدبیرت • بکام دل شوی از کار خویش برخوردار • وگر مخالف آنست داردت معذور • کسی که دارد از انوار عقل استظهار • و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون مصاحبت من و ملک بدین پایه آمد ترک آن انسب است و مقالات مخالفت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** رفتیم و وداع با زدل باید کرد • وز آب دو دیده خاک گل باید کرد • گر بد و بدی همه نکو باید گفت • ور درد سری بود بحل باید کرد • بدین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پدید ملک انگشت تحیر بدندان تحیر گزیده و بسیار تاسف خورده و نالهٔ زار زاید از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون

روی بکوشش نهاده میگفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد + میان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر از مکان غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث و سر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنا کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند **رباعی** خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد و یا نه و اعتماد نمودن بران طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بید پای بنطقی دلگشا و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد بهر آیینه جز جرم و
خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ٭ ما را چه لذت است بعفو گناهگار
همواره از ارتکاب جرائم کند بعمد ٭ دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار ٭ جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه
از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز در مرحمت روشن تر نه و مضمون
کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب
اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بظفر و نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی
و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور است
و دلیری ٭ با خشم اگر برآیی دانم که یلی ٭ و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند
را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما
لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان نشاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار
سلطنت بشائین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اختیار رت خوف و بشارت رجا دائر
بود تا مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید نباشند و مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت
ننهند بیت داشتی قوم خویش را خشنید ٭ دائم اندر میان بیم و امید ٭ و حکمای اسلام جزاهم الله
خیر گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها نخست مشتمل بر حقائق این مقوله که میرود
و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بدین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست
که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو کرده و احسان آن که بار دیگر
با دوست گناهکرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که تا سه کار با لطف و مرحمت

ودر همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی
مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و
هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در باب بیت از این
قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** چو قدرت داده‌اند بر گنهگار * بعفوش شاد کن تا بنده گردد * که مجرم
کشتهٔ افعال خویش است * چو بوی عفو یابد زنده گردد * اگر صورت پذیرد پیکر عفو * چو مهر و مشتری تابنده
گردد * و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت
عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست
که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر
گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان پدید آید نظم
بتندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان برد پشت دست دریغ * سری کز تحمل بماند تهی *
حرامش بود تاج فرماندهی * دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت
آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان
کرد یا در وقایع و مهمات برای او روی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی
فرماید و در تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایتی نیست و حاجت پادشاهان
بنافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم
مقرر است و بهتر شیوهٔ جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و
بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
پیش گذشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هرکدام چه کار را شاید حاصل کنند [illegible]
[illegible] باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد باید اگر با هنر کسی
عیبی همراه باشد از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته‌اند شعر یار بی عیب مجو

تا توانی بی یار ۞ و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد ازان نیز احتراز باید نمود و اگرچه
این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته
شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت همچو ان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری
کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین است
که بجد و تتبع احوال و تفحص اشغال کر عمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی
و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام رعیت
پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم
زیردستان نخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید ۞ نظم ۞ خداترس را بر رعیت
گمار ۞ که معمار ملکست پرهیزگار ۞ بداندیش تست آن و خونخوار خلق ۞ که نفع تو جوید در آزار خلق ۞
ریاست بدست کسانی خطاست ۞ که از دستشان دستها بر خداست ۞ نکوکار پرور نبیند
بدی ۞ چو بد پروری خصم جان خودی ۞ و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان تصویر
یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بنحو بهتر جهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب
می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک
و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا گردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل زده آورده اند
که در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز
می نمود ۞ بیت ۞ لب بخون کسان نمی آلود ۞ وز بدی اجتناب می فرمود ۞ یاران با وی
مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه مودای نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت می کنیم چه ما را از صحبت با اعراض نمی نمائی

در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان
اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن
چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک
من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا
را کاربسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدو یافتن فردا جزم نشاید کرد
امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ و برطرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز
خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمیداند کسے احوال فردا را * اشتغال جواب داد که چون شنیدم
که دے گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نشاید پس امروز چیزے ذخیره کنید که توشهٔ
راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشهٔ * کز پی فردات باشد توشهٔ * دنیا اگرچه سرای
عیب است اما این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که درین بکاری بر آن بقیامت
برداری زرع یوم حصاد که غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا بهره جوی تا در نباشی *
اگر این کشت و زرعے را نورزی * دران خرمن بهیم ارزن نیرزی * مرد عاقل باید که همت بر احراز
ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت
جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل
منه که جاے دگر * برای راحت تو برکشیده اند قصور * امروز که قوت دارید وسع توانید مرکب
ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود * راحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائدش الفت باید گرفت و نه از
شدائد ایلش اندوه باید خورد **فرد** گر دستت دهد گرامے شادی مکن * ور فوت شود نیز

نیرزد بلعبی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولاتعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذشتنی را مصرع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخوردار باشیم و نکتهٔ ورزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست که خرد بدان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است درنگذرید و درانچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف رنجه خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم مصرع روم در کنج خلوت در بروی خلق دربندم + یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند منفعل گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی راه تقوی و دیانت بنهجی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد همت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت جنود سما بحوالی آن دیار رسید نزدیک منزل فریسه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از غیرت طراوت آن فرو بردی در نقاب حجاب کشیدی و مدد انفاس شمال جان افزایش دل مرده را حیات جاودانی بخشیدی مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل ربودی + دمیده سبزه بر لب جویها + چو خط عارض خوبان دلجوی + ددی و وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت بهر بوسی

وبغایت مهیب ونهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع
ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی ودر پناه حشمت وحریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و
او را کامجوی لقب نهاده بودند وبدین لقب آوازه در اطراف مملکت درداده روزی کامجوی با
ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود وبهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه
درمیان آمد چندان صفت کمال صلاحیت وحسن معیشت او از اطراف وجوانب بسمع ملک رسانیدند که
بجان ودل جویای صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش
دادند + القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد او نیز فرمان شهنشاه
را انقیاد فرموده به درگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی
فرموده ودر انواع آداب طریقت ومعارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل آداب
بحری یافت بیکران ودر معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگر بر طریق کارسازی
وهم پروازی وفصاحت تقریر واصابت تدبیر امتحان فرمودند حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع
زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمده مجالست او موانست فرمود پس از چند
روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه ملکت ما بسیطی دارد واعمال ومهمات آن بسیار است وخبر زهد
وعفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند ومن هیچ نادیده زدیده دوست تر داشتمت + واین زمان
که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع العیان قاصر مانده بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو +
چو دیدمت بحقیقت به از شنیدانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود ومهمات ملک ومال بتو تفویض
نمود تا در پناه تو ترتیب ارتفاع یافته ودر زمره خواص ونزدیکان داخل گردی وبمیامن عنایت وحسن
عاطفت ما از اقران واخوان بلکه از ابنای زمان بمزید اختیار وشرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + دگر نشست بهفته که زاطلس سرپرشد + فریسه جواب داد که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شائسته واعوان بایسته اختیار کنند وبا این همه باید که هیچ
کس را به قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او را ضبط آن میسر نشود

و از عهده لوازم و شرائط آن بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بفرماینده
عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بدان رغبتی ندارم و
تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت
آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عمل نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی
و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از
ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند شیر گفت درین مرافعه چه فایده داری و ازین منع چه
سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن تو
خواهم افگند ع اگر خواهی وگرنه آن مائی ✤ روبه گفت ملازم سلطان مناسب دو کس باشند یکی زیرکی
سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از مهالک برده و هدف تیر غرض
نگردد دوم غافلی ضعیف رائی که بر خواری کشیدن خو کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض
ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو
طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه بخدا ایکه آفرین
کردست ✤ عاقلان را بخویشتن داری ✤ که نریزد نبرد همت من ✤ ملک هر دو جهان بیکدیناری ✤
مرا از سر این اندیشه بباید خاست و مرا از تحمل بار تکلیف معاف داشت که مدتی شده تا دیده حرص
و شره چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند همین بمن خواهد رسید که بدان مگسان که درمیان
طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که روزی
یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف
از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد
و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند مگسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع

پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرط الحسن انجام یابد اگرچه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست و اگرچه پاسه بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهالک وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمالی راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست ٭ فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که درباب من میفرماید بملاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت پادشاهانه لایق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول و محنت **فرد** دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی بهزار سال زبر وفق آرزو و جهید ٭ کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد که بهانه نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فائده نمیدهد اما سخنے باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قضیهٔ من و کید قاصدان شتر انما هرچه تمامتر بجای آرد **بیت** بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن ٭ بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن ٭ شیر با او وثیقه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامهٔ اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید و اشارت دست مهمات جز با وی نخودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر در حق او زیاده شدی و قربت

و مکاشفت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی که مخالطت بغایت رسید و مجالست بنهایت انجامید
و فریسه یک نفس بی ملازمت شیر نبودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی ع چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد * این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت
او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند
و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب
گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست درباره وی
متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای
سهل توان کرد در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم * که در پایه او
شکست آوریم * پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدد
و در حجره فریسه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ * بر کنام سپهر کرد آهنگ * امرا و ندما
صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بپایگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک
مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی
بر زبان نمیراند فرد هر دو زبان و مونس جان است نام یار * یکدم نمیرود که مکرر نمی شود * وقت چاشت
ملک رسید و چند بسببی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت متغیر شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش
گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر بر دعای خویش
در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هر چند موافق طبع بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت ملازمان کیسه
و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و
توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند * که حال از بادشه پنهان ندارند *
بیا تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان تمام و غماز نا تمام جواب داد که من چنان

باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلط در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین
وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر زودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کاموسے
را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت
او از چه چیز استدلال میکنند یکے از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این
بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و تمامت
خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی امثال
بهر وقت از خبرے میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک
است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگرے گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من
پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد از وخطا
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس غالب دارد عاقبت رسوا شود دیگرے
گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نباید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **فرد** خرقه پوشی من از
غایت دینداری نیست ✤ خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم ✤ دیگری از دور معقول گوئی در آمده گفت
این پاکیزه روزگار متقی درین مدت تمامی نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عناد و محنت
شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل عبرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مختصر که وظیفهٔ
چاشت ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه ریشو تها گرفته باشد و از مال پادشاه چه
مبلغهای گران منسد تصرف نموده **فرد** صیاد که برگند داد از کبکی ✤ دانی چه کند چو کبک تیهو بیند ✤ چون امیداری قاعبت خالی

خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و ندرا نیز عنان
بیان بجانب تهمت و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و با زر بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از
ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود و هر آئینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه
مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان بغیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصد خیانت
غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه
از راه حقیقت مندفع بشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و
عام مودی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نباید همگنان را زبان باستغفار
باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فائده
و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده راست
ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه دران متیقن باشند بشک افکند [illegible]
آنچنانست که شبهه را برآرد برنگ یقین الغرض درینحال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چندانی گفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها
برخیالش گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه
کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیت بود با نکار
پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از امینان فرستاد
تا گوشت را در منزل فریسه جستند چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند

فریبه دانست دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته
با خود گفت فرد آفتاب طرب بر سر دیوار رسید؛ سالها بود که از روز چنین نترسیده ام؛ و از جملهٔ وزرا
گرگی بود تا آنساعت عیب نا گفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان
قدم در کاری ننهد و تا به تقریر و تطهیر توقف ننماید در وی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب
حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای
ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند
زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند
و ساعت بساعت دلیرتر گردند ع سیاست از پی کار جهان بکار باید؛ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند
و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد نیک گوئی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب
از پرتو نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در طلب روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام
تا این مدت کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر
ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف میدارد
و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شعاعات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد
کاملی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت
ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشید چشمهٔ قهر در زمین جنایت
روان کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نساخت نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت نظم
آئین سیاست از بر افتد؛ بنیاد امان ز پا درافتد؛ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت؛ کز عین سیاست
آبخور یافت؛ و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد
بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت [illegible] را سیاست کرد [illegible] شیر
گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی
بود در ریاست قانون عدالت جمشید وار در جام جهان نمای مشکل را آئینه وار کار ساخته و ملاحظهٔ قاعدهٔ

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات معدلت را طالب گشته **بیت** از معدلت شاملش گرفته تمام * صد
منزل از آن سوی بیابان عدم * و او را پسری بود در بیاره دی نیکوخوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده
بدانهٔ احسان واکرام مرغ جان خاص وعام بدام محبت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده بچو او همانی
صفا صفت * دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال * این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کریم کعبه
از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد وشوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
است بآن خانه ومن دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود وصدای داعی واذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه بتصمیم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی
تو افگند * در وادی غم بلا کشی سر و پا را * لبیک زنان بر عرفات سر کویت * صد قافله جان منتظر آواز
درا را * بعد از آن که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیی که
وسعت فلکش در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه
مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف در زیر
ستون برتر پیدا دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه در برج
آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمعظمه
رسیدند ولوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت
وخاقان بارگاه عزت وجلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان بلند سیر یک گز دیم چرخ دوان رکاب
یافته * صلی الله علی محمد المختار وعلی آله الاطهار وصحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه
مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی * بردن بخاک این آرزو مشکل تر از
هر مشکلی * واز آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام واجلال بر وجهی که باید شاید رعایت نمود و نزول وعلوفهٔ لایق ومنزل
شایسته وموافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد وچون از رنج راه
آسوده شدند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را بتحف شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم وی
فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده وداع
بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبای او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را
در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان
را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی
برداده مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان ✤ لبش نقل شراب می پرستان ✤ قدش بخت بلند راست
بیان ✤ خم زلفش حریم شب نشینان ✤ شکر از تنگ لطفش مانده در تنگ ✤ عقیق از شرم لعلش رفته
در سنگ ✤ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه
باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ✤ باز این دل تنگم چه بلا
شد ✤ چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب
نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرد ساکن نمی شود بسخن آب چشم من ✤ کین
درد عاشقی بملامت فزون شود ✤ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی
رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان
نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج
پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشاه که روی بلهو و طرب نهاد ✤
میدان که هست مرتبه اش را نگه سقوط ✤ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ✤ در وی رسد بخسرو
سیارگان هبوط ✤ چندروز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک بتنگ
آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و
صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح حال
سلطان نذرها فرمودند سهام دعاهای بغیر ضمان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که آینده باو

میگوید بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو * جای که تبرّی و نترسند از تو * این چه کار یست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شده که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و با سر مهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرد و زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الٰهی و بیم زوال بادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روی چون گل برگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن مرغوله بسته * ز مرغولش بنفشه گشته دسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد * بردلم از مژه غمزه زنی نیش آمد * چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب بشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بیارگاه در آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک ست شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نموده تهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای نرسید بیت

سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف میدید بالضرورة ماه را بپارگاه شاه رسانید دیگر باره
اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** ایم وشبی و یار در پیش + جام می خوشگوار در پیش +
گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نوبهار در پیش + القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد
و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات مملکت بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا
بجز دختوان نمود و دفع این غائله بامید دیگر می نتوان کرد ع بدست دیگری بر ناید این کار + چه هر گاه
بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس مالک دفع او را خود متصدی بود
و نمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگر چه خون بیگناهی
بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر مرا
بجای جان ست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آی
تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افگند و تاسف بسیار
اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاده انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت
قیام نموده و شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان
کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند + و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح
مملکت رعایت کردن ازان بهترست که با شخصی خائن موافقت نمودن و یک تن را که مضرت او شامل
باشد در ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت
بنزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمائی فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا
دست کوتاه بود زبانش دراز ست ع بی گناهان دلیری باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان تلخ آمیز
او نخوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم سامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بطرف
نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

[illegible]
از تقسیم طعام بفقرا و مساکین و ذوی الحاجات ۱۲ موافقت ... در عرض جواب رسید بجای بر دند دیده شده ۱۲

وبردباری را محل گذاشته وصبر وسکون را بخفت وسبکساری بدل ساخته با خود اندیشید کز ودتر باید رفت وفرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید واز مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان وهمین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست ٭ عاقبتش موجب پشیمانی ست نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم وخود نزدیک شیر آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریب شغال داده گناه او به پرده کدام جریمه از دست او در شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل واحسان بی بهره مباش وبزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز وابسته است حرمت زن بشوهر وعزت فرزند به پدر ودانش شاگرد باستاد وقوت سپاه به لشکرکش وکرامت زاهد بتقوے ورایمنی رعیت بپادشاه ونظام کار پادشاه بعدل ورونق عقل بعقل وخرم وعمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع وخشم وهریک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن وبمقدار کفایت وهنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان درباب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی تمام ست که جز بفنا وهلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد وغمازی آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان وارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد وخائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد وبدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند ومجرمان بر ساحل نجات بایمنی وسلامت گذرانند بیت بی گنه دل شکسته در زندان ٭ مجرم از دور خرم وخندان ٭ ولا محاله نتیجهٔ این کارها آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند وغائبان از خدمت تقاعد نمایند ونفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد ومضرتها که بدین متفرع باشد از حاحصر بیرون واز مرتبهٔ قیاس افزون ست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض ٭ که تا نقصان رسد ملک ودین را شکست غرض جو اگر از تو نتد سر بلند شود ٭ پایهٔ قدر وجاه تو پست ٭ اگر با حسودان شدے

هم رکاب ۵۹ عنان بزرگی بداده‌ای زدست ۶۰ شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت ۶۱ شغال گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهتست و دقیقه که
پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه
را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثر که بر در این دولتخانه از وی بظهور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی
و سخن بی‌هنران تا آزموده در بارهٔ هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی که او هیچ سفله نخواهد که دیگری
را بکام خویش نگذارد که کسی انجام بی‌هنران همه حیل آرند پیش تا خرد و کار هنرمند پیش پادشاه فرزند عقل و رای
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست
افزونی حرمت بنی آدم ازوست ۰ و فریسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود
و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلس‌ها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی
اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده
آن نکوشی و خود را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار
تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور
باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است
که مانند او خردمندی آیینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این
محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و سع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و
آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است
گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف بوده و بشدت و صیت اجتناب او از اکل حیوانات
در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده ع بیهوده سخن بدین درازی نبود ۰ و غالب ظن آنست که دشمنان

گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و آنمقدار در جنب کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی
بوده که تنها هم آنکه کسی آزاری رساند بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود
فرموده شیر در خواست نمود که بیان فرمائید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد
مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه اقدام ریاضت بسر بردی و شبها منهاج
عبادت را بطریق تعبد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی * هر چه بجز حق همه را
سوختی * مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر
شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود ازین جهت
با آن نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت
و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و درباره او مواجب
الطاف و انعام واجب میدید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم
و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر تپان مرا از آن مشغولی
فارغ سازی **فرد** آب دیده که می پرورم ز سوز درونش * امیدوار چنانم که آتشی بنشاند * چون مدتی
برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بر زبان نیاز مباشرت مهم و عود
از ارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که
درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح آن نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت
که بنده سرافگنده را بدان اختصاص داده بهر دو زبان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت
چه سوسن شده ام * هر عضو زبانی و هزار آزادی * میخواهم که در مقابله این دولتها من نیز جانسپاری کنم
و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم * جانیکه هست در
سرکاری تو میکنم * خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار
برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی
رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت

در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر خویش
بیزار گشته ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان مضمون این بیت در حق او راست آید که گفته اند **فرد** زاهد از حد بپرد یا رب
برافگن پرده اش ٭ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ٭ غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذرد
چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او
فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است نشاید تو بر دوست یابی و بدین زودی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بهتر همین خدمت بجا آر و مرا زود کشته بگذار و این
اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد تو بستان و ازین شهر برو
و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده ای آخر چه بدی از خود شنیده
باشد چنین اندیشه نشاید که تو نموده چه نکبت دشمن بزمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه حبس او چه بهره **فرد** چون من با شم در گلستان لاله گو هرگز مروی
چون من برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ٭ چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد هیچ فایده نبخشید و
چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه برید و نعش او را که فاسد عرصهٔ وجود
بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت و روز دیگر خواجه را بی سر بر بام زاهد کشته یافتند زاهد را متهم ساخته بزندان
باز داشتند و چون خبر کشتن حسود مرد و حسد بردن وی تا بنهایت شهرت گرفته بود و اهالی بغداد بصفت
سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما چند او نیز بر تهمید ایستادند و چند وقت پنهان
محبوس بماند تا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه
و همسایگان تفحص نمود و در اثنای آن حال شخص بدان حکم و حبس او پرسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه

واقع شد حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی بازگفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شده و همسایهٔ متورع مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من زروی حسد یکه و ناشناس + دمها زدند و کوره تدبیر تافتند + واندر شب ضلال بسی گمان مکر + موی غرض بناوک حیلت شگافتند + زاعمال آن همه نیکی بمن رسید + ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام توانند بود دلیس مرغان درا وج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گردانند وا از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتراند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکر اندیشه و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب نزدگی را توقف دارد آئینهٔ حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمائی و تدارک آن نوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فردا بتوان کشت زنده را لیکن + کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن مادر استماع کرده بمیزان خرد سنجیده دانست که محض نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی ست بر نیت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود درو از صورتها که گفت و شنید می دران واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت و مرحمت بر فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط
بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت ملک و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل * شاید که چو وابینی
خیر تو درین باشد * کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب
داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بسبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه
سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند ولی آن تحمل از
فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را
باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز
نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی
من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان است * چون روز شود بر همه پیدا
گردد * کامجوی فرمود که من از ایشان بوجهی که عقوبت صورت بندد حال را تحقیق کنم نه بر عفو و ملاطفت
عفو را در باب کسی که قصد و حسد در حق محرم و امین من متعرض گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو
که از کمال استیلا و قدرت ارزانی فرمایند بهترست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه
او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد
بر گنهکار چون شدی قادر * عفو را شکر نعمت خود ساز * کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و سداد
بر صفحات آن مقالات معائنه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در
استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه
باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته
شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه
براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از چهرهٔ یقین
مرتفع شد ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت * مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده

به جمع آن ممکن نیست اما تا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا به برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود تیر بارت
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی به تدریج به انجام رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر ست و به مدد دیگرها بدان مرتبه می رسد که عبور بران جز به کشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاصیت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل ❊ چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل ❊ شاه مجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
برهمن گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند شاه مجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای برهمن گفت حکما بر اوراق
صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از صحبت ایشان در باید چید
اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم
گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق خلائق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس هوا را قبله مقصود
و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم
بدگمان شود و بی حجتی و بی بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمه خود یابد مرعی
دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و تکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف که سابقا بازنموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه او زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد از صرافت حموضیت خود بازرسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز ✽ که دافع مرض و راحت روان گردی ✽ سا بش مرده دل و همدمی جان بگزین ✽ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی ✽ چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا ✽ که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی ✽ چون شیر مواقع اهتمام و مساعی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو فروغ راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت ✽ و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمده مرا بحال هریک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هریک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت فریسه گفت انچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **قطعه** است آنکه دل از وفا بپرداختهٔ ✽ با دشمن من تمام در ساختهٔ ✽ گرما همه کس عشق چنین باختهٔ ✽ هرگز حق هیچ کس تو نشناختهٔ ✽ شاه مجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد ع هرچند مرا سر دستاری نیست ✽ این کرت خلاص یافتم از جان زحاسدان بدگویان خالی نیست

بر قرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جا
ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در میان اندازند و هر بادشاه که سخن
ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و به زرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد
و جانبازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو رنجیدنی جانی ۞ و اگر رای ملک صواب بیند من
عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر بادشاه درین حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نسبتی هر چه عظیم تر
و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود در شرف نمود
در مکارم بادشاهانه او بد گمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت
خود را بیفایده در حیز ابطال افگنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر
ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و بادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مستمر را
عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که بادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ او
پوشید دانشمند پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی
بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر مثنوی
شهی کاسمان بر سر پیشگاه ۞ بارها زپروین جو افشاندی نثارها ۞ نشینندهٔ بزم کسری کی ۞ فریدون کر شاه
فرخنده پی ۞ روزی بر حاجبی متغیر شده و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر بادشاه نداشت
در رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی به اضطراب
کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ۞
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ۞ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه
کرد که خود را بنظر بادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد و روزیکه بادشاه مهمانی
عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بیچاره هر کس از دوستان فرستاده بودی در جامهٔ بعاریت گرفته بنشست
و بدرگاه بادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه یاد او در مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرمودهٔ سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار بهارگاه درآمد و بجای لائق بایستاد و
شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطت درپیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله در دلش
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد
و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت
طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی + و چون حاجب در بشرهٔ
شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده و دامن خدمت در کمر
ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میبرد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن
آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی
حال او را باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و آخر مجلس طبقچیان جستجو نموده
خلقی را متهم ساختند و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این
جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت
این مردان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه برده باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
و یکسال بهای آن طبق معیشت گذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص بر بساط بود باز حاجب خود را
درمیان آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی
تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت ای شهریار چشم بد از ماه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو آباد و ترا معمور باد +
آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت
گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا ماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود
و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل فروز آگهی از سوز
ما + و در این دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را
بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که
چون دریای مواج باشد که بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکب حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات

ساکن بود تا تند باد خشم آزار در حرکت نیارد **مثنوی** با دل یکسان نبود خشم یار * هیچ گهی گرم نباشد خیار * خس
بغبار می رود از جای خویش * کوه ز دامن نکشد پای پیش * شیر گفت سخن تو راست و درست هست اما تلخ و درشت
است و ناخوشدار وی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض آسان بود و ممکن که طبع بیمار از دار وی
ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **فرد**
کسی کاو بشکر خنده دل تواند برد * جواب تلخ چرا گوید از دهان شکرینی * فریسه جواب داد که دل ملک را صفای
باطل و زشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبب استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن
حق و صواب بر وی گران نیاید و زنهار تا اندیشه را بر دلیری و جرأت من حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است
اول آنکه مظلومان را استغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد
و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند
که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
ملک باشد و اصغای حکم پیش از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب
عدالت باز نمایم ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن * کامجوی گفت همچنین است اما
در استخلاص تو از این غرقاب عنایتی کلی فرموده‌ام و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع
تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمر با شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها
از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها
راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد **فرد**
به جان تو که دلم نظری کرده بلطف * جان شد رهین منت و دل شرمسار تست * و پیش از این هم وقت
ملک را مخلص مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم
نه برای آنست که برای ملک در این حادثه خطای ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تأملش منسوب میگردانم
اما حسد جاهلان بر حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل
فضل و ارباب خرد محال مینماید ع بخار حسد نیست کم فضل و هنر را * و هنرمندگی در این باب گفته است **قطعه**

از حسد نا اهل اگر گوید بدی * ز آن بود کز من بدل ریشیش * حاسدان هستند ما را باک نیست * بی هنر آنکس که
حاسد نیستش * و از دعای حکما که محسود آ همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب
پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند
شکسته نگردد بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست
مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند * طعن خفاش کجا رونق خورشید برد * سنگ بد اصل کجا قیمت
گوهر شکند * و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان
اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر
نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که
گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او تلخی راه
یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از ین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد
را نشاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی * و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل
کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که
جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده و بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بر وی تقدیم
پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست
فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز ناراستی و مغلطه ندارد و چه پس از چنین
حادثه ها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگار سر
در یافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و
از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و تلبیس تزویرات صاحب
غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل
خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند ٭ که از آسمان سایه بر سر فگند ٭ این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اتباع واقع شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملائمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح فرح افزای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند قطعه و از روی تربیت از پیر طریقت بستان ٭ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ٭ روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد ٭ نتوان دیدن در آئینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند ٭ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست ٭

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کا مجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بهردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از حصر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرمائید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دانش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخود نتوان پسندید در باب هیچ موجودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ٭ و بباید دانست که هر کردار

را اجزای مقرر است و هر آینه بار بار آن برسد و تاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله
یمهل و لا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ نا یافتن سزا و جزا
خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لیسی بر آن بباید که بر آن بر دارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد
تو با تو همی گردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند
و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق
سائر شده بدو رود و خود یک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افکند و روی آنرا بخاک
پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر
خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خواهد و بظهور
خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش چند
گاهی او بپوشاند که تا آید پدید آن گروه ای بد حیا داد حق تان از مکافات آگهی گفت ان الله هم
به عذابه نشاید که چون کسی حقیقت مکافات بد را بداند سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من
یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سعی نکوئی گماشته و از
ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد [illegible] نیز بتوفیق [illegible]
بودن از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و هژبر شیرافگن است رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود
مشتمل بر درخت بسیار و میوهای [illegible] و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ و در آن بیشه شیری بود داده و هر سو جنگ و سپر [illegible]
را آماده و پیل مستی که بهرام فلک چون گور نشکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین
بپشت الثری فرار نمودی مثنوی چو نمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش پیچان آب

نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه
را از هم بدرید و بمقدار اردوی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه‌گوش این اعجوبه‌ها را که
هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید میبود
ناگاه پلنگی را دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بنیش جان‌شکار دلش را از سینه بیرون
کشید قضا را پلنگ از کمین‌گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ
بیرون رفت بیت فلک گفت خوش است آن قبضه و شست ❊ زمین گفت آفرین باد بران
دست ❊ هنوز پلنگ تمامی از پا درنیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری
بدان مواضع رسیده و بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب
مضایقه نمود و هم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده
بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی
براه آورده هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خود بشکست ع
زمانه تا دو ساعت امانش نداد ❊ سیاه‌گوش را این تجربه‌ها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت
رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من
بهره می‌یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی
روی نموده و اندیشهٔ او سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان
درباختن بیت حال دل خویش از نهفتن مشکل ❊ وز بیم رقیب بازگفتن مشکل ❊ و اگر همت
ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی بازنمایم شیر
او را امان داده بران معنی عهد کرده بسوگندهای موکد ساخت سیاه‌گوش گفت می‌بینم که نیست تا کسی برآزار خلق موقوف
ست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بتیغ جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای او مجروح
شده بیت مرکب ستم کن ز ندامت بترس ❊ وز فزع روز قیامت بترس ❊ و من بغایت ازین

صورت ترسان و از بیم معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی رسد کناره کردن بچه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد **مثنوی**
وجودت پریشانی خلق از وست ✤ ندارم پریشانی خلق دوست ✤ من از بینوائی نیم روی زرد ✤
غم بینوایان دلم خسته کرد ✤ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بتو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ✤ شیر گفت تو شامت
فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا از گلزار خرد بمشام
دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش
نه چیند جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی بگوئی جواب خود
بطریق صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا ✤ سوی ما آید نداها را صدا ✤ گرچه
دیوار افگند سایه دراز ✤ باز گردد سوی او آن سایه باز ✤ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را
مشاهده نموده ام و صفت مکافات معائنه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ
و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ
درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را
کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگارش برآورد
و سگ بواسطه آن بیدادی در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد
و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق ریختن و گردن شکسته بماند
فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر رسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره
کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان
را از فرائض و لوازم **بیت** نخستین نشان خرد آن بود ✤ که از بد همه سال ترسان بود ✤ شیر چنان بجودت
قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصائح

و را با دو بچه تصور میکرد و چند انچه ازین باب در دم و میدا آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ✤ چندین مدم که آتش من تیز میکنی ✤ سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثرست که ضرب پای مور چه را بر صخره دیو لاد و موعظتش در سینه او کن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خاره ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ✤ شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره و بره در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نوع رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند دو چه کشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی ✤ قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو بره کرده بود صیادی نیزه در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر زاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت** گر دشمن خاندان خودی ✤ که بر خاندانها پسندی بدی ✤ آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میشد و ید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و با تفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دم از غم دلدار بنالد ✤ از ناله زار بش در و دیوار بنالد ✤ بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت دلی ✤ زود بریان شود بروغن خویش ✤ اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمده بچگان را از ان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** هر دم غمی بدل رسید که آرام جان برفت ✤ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ✤ شیر خروشی بر کشیده بود و فغان در دناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکردند و بعضی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت چو سیل
خون رود از دیده های پرنم من ＋ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ＋ در این میانه شغالی بود
دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت
فارس میدان توکل شده ＋ خیمه بصحرای قناعت زده ＋ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب
این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ＋ وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ＋ زخم
دل مجروح جگر سوختگان را ＋ سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ＋ زمانی دل با خود آر و گوش هوش
گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار با تو باز نمایم دریاسه
باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال
چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدای را انتها
مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یک چشم
زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولایستقدمون بر اثر هر شادی غمی پدید
داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ＋ در
فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت ＋ در همه حالها القضا می باید داد رضا باید داد و جزع را هیچ
فائده ندارد در توقف افگند فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا ＋ یک سر مو خطا نخواهد شد ＋ شیر گفت این
بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده و هر آنچه تیر انداز قضا با تو کرده انصاف
آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیکو شنیده است
قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگری بود که هیزم درویشان بالتسلم بجبر خریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی

باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از
جفای او بفغان بیت سینهٔ دل سوختگان وکباب * کلبهٔ محنت زدگان زو خراب * روزی هیزم
درویشی بزور بکشید واز نیمهٔ بهای ان فقیر بی نوا پیش نداد درویش دست دعا برآسمان برداشت و روی
نیاز بقبلهٔ خضوع ع وخشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بدامین مشو که شب * گریان دعا کنند که خون از
دعا چکد * درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش * با
بیچارگان که جز درگاه حضرت الٰهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه
شبها چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را باسیب بیداد
ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتفاع مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار
خواهی آمد * آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید
و گفت بیت بروای شیخ ازین بیش مده درد سرم * که دو صد زین افسانه بیک جو نخرم * درویش
روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش فتاد و از انجا بخانه
و منزلش سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا
بامدادان همان عزیز که روز گذشته نصیحت مفید سود بسر مجلس رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از
کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود
درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف
نشاید گذشت تخم جفا که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی
همین ناجرم برکه برداشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در مکافات
بالست که بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو
آورده ای [illegible] صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده
باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانید

نامرادی حاصل کردی ۱۲ بهار بوستانی [illegible] ای انقضا نموده ۱۲ [illegible] کرده باب [illegible] ۱۲

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که پنجاه سال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن
جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را
سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی
و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش
نیامدی تخم بدی تو ناکرده بر خلق بخشایشی ✤ کجا یابی از خویش آسایشی ✤ چو دل را ز بیمت بنالد همی
که بر جان ریشت نهد مرهمی ✤ و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار
خواهی بود آماده باش کار اینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی
شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزار بنده روی
راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ✤ هیچ کس دست ازین کمان تیر مراد بر هدف ✤ چون شیر
این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملهای ناصواب آن بر آزار باشد جز ناکامی و
بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم
قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد و معاد مهیا سازم و ترک
آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش ✤ که نیست هست سرانجام هر کمال که هست ✤ ازین رباط دو در چون
ضرورت است رحیل ✤ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست ✤ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها
قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر یاران یا بود
می نماید آنچه قوت یک ساله شغال است به دو روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش
شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان
بسته فردوس برین بجز آن نگویند که کسی آب خوش نخورد ✤ دل را ز آب خود جهان سرد کرده ام ✤ شغال
گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من بمضرت

باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم **فرد** درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند * بهیچ
کس نرسانم هیچ نوع خراشی * شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان
باین میوه متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو ماند و ممکن که هم درین جهان مکافات
آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان
کن که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت
و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود
اندیشید که جانور را از غذای چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در
تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر
افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا همهٔ تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
بر فاهیت باشد **فرد** زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش * بهمچنین
چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته
خود را دران بیشه افگند و بهر درخت میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود
و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** ازکجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان یارب خدایا وا رهان * خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت
مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید *
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید * رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست
از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد * خوک گفت
حالا از راه میرسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار *

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی
از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو
مگذار انچه ایثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد
خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که
غصب کردن ملک دیگران شوم ست و عاقبت تغلب و تهور نا پسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و
دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد
بیت گر به ندانش گزی دل خون کنی * درد دندانت بگیرد چون کنی * خوک را بدین سخن حرارت خشم
بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و انچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا
بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون افتاده روی بقعر دوزخ نهاد
و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این
جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک
نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون شبر زهر تو بر زبانها
جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد
خواهی در لباس صلاح و سداد و خود انچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی از لذت
حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده دگر تماشا چه بینی
که در ملک جان هیچ نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوهٔ نیز اعراض نمود و با آب و گیاهی قناعت
کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود
تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار در گذر * وز تنگنای گنبد دوار در گذر * کار جهان ...
اهل بصیرت ست * مردانه وار از سر این کار در گذر * چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سستی نماد زین ره پرخار در گذر + در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم + غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر +
این ست داستان بدکرداری که جهانیان را سخن عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشند
تا آخر الامر بمانند آن بلاکه از دست خلق رسیدی مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد شناسد مانند
شیری که تا هر دو چنگ گوشته خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون
این تجربه او را حاصل آمد از عالم بدانشی خوار آغش نموده دیگر باره آرایش بی اصل والتفات جانور نکرد و هیچ
وجه عشوه این بیوفائی جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی + که هر که عشوه دنیا خرید وای
بوی + خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود
دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نپسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند
و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیت ستمکاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی +
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی + دنیا مثال بحر عمیقیست پرنهنگ + آسوده عارفان که گرفتند ساحلی +

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر برهانی
روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون ایشان را
بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت
یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال و نباشد باز نمائی
حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت شابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات
قطعه سخنهای بیاکی از گهر + بشیرینی ز حلوای شکر به + کسی کان سخن در گوش رفتی + گر افلاطون بدی
از هوش رفتی + فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت** کام تو در دامن امید باد + ملک تو چون
عمر تو جاوید باد + بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

دوخته اند و برای هر مقام گفتنی ست ۱۲

لباس عملی خاص بر بالای والای هرکس دوخته اند واز خوان موهبت الهی خلعت همی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **مثنوی** مگس را بهر طاوسی نزادند + طبع را فر عنقایی ندادند + ز سر کآرزوی می نشاید + نسیم گل ز خار خشک ناید + ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هرکس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی + اندر خور خود بحر یا جامی + پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن هم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بیت** پالانگری بغایت خود + بهتر ز کلاه دوزی بد + و هر که پیشه خود بگذارد و بهمی که لائق او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان ماند ع نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن + پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بهر آرزو دست در هر شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بهر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت نماید آنجا که میفرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر + کانجیر فروشد ای برادر + و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و دهان هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومت نمودی و مراسم طاعت بروجه اخلاص بجای می آورد و صحنهای صفوتش از گرد علائق رذائل ساخته بود و پاکیزگی ضمیر انورش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مطلع صبح صفا و عتبه آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریب **مثنوی** بسر از نشین شرع ساخته تاج + دل او عرش سجده اش معراج + شرف کارخانه ملکوت +

کارفرمای عرصهٔ جبروت + بوده شیطان کش فرشته سیرت + زر و روش بر هوا نهاده قدم + تمامی همت بر اجرای
رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نتافته فروخوش
آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید + که سایه بسوی این جهان نیفگندند + با وجود این همه زیادت
ورع آنچه از خزانهٔ ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرو رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
زبرج بذل که ایثار را لیس اثرست + روزی مسافری براوی او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم مهربانان
کریم باشد که خوان ایشان بی سر که ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمده اعزاز و انشاط
هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند و زاهد پرسید که از کجایی
آیی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب
از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بسبیل ایجاز شمهٔ ازان انها نمود
زاهد گفت سر گوش هوش کشاده و دار دار هر قصه حصه توان گرفت و از قطره تا ببحر حقیقت نمود اند
فرزند بهر بازیچه زهری میتوان خواند + زهر افسانه فیضی میتوان یافت + تو بی دهشت سرگذشت خود
باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد یگانه و عابد
یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش
حرص تافتی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار ریگتا نان یافتی فرد گرده ام خون میشود تا گرده + از تنور
رزق بیرون می کشم + و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم مجالست مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی
و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بودی و من آسان گذشتی
روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت
نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بفراغت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو

چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم ست
و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود بیت
چو زین پیشه نفع ترکاری ندارم ؛ برین دستور روزی میگذارم ؛ دهقان گفت سبحان الله نفع کار
تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ؛ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب
داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان ست بجزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما
درین فرصت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب
مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد
و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نه
وازین جا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون
و پیران مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر ست پس این پیشه زر بر زر باشد فرد ؛ دو حرف زرع زر ست و یکی که میماند ؛ همان زر ست
پس یکجا زر ست بر سر زر ؛ و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بعمل زراعت ست کما قیل فرد ؛ جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن ست ؛ روی بر خاک سیاه آور که اکسیر
کیمیاست ؛ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان دل
بستم و بر تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس و صورت و به نیکوئی اخلاق
معروف بیت ؛ بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه ؛ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ؛ چون
دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای
استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان
مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایه دلو
و ده بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ؛ تا نخوری گندم آدم فریب ؛ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که

سپاسی ام چندان فایده نمی رسد و دانسته ام که منافع و منفعت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل
منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت
مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد
و مباشرت آنی کاری پر شغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کماینبغی بیرون
نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد تحصیل تواند شد فرد دانند رفیقان که ره دور و دراز است
از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا فضولی مکن از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او
نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی
که در میان گل باشند می گرفت و بدان قناعت نموده بآشیانهٔ خود باز می رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا
شد و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورده باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با
چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت می نمایم و هر آئینه
این صورت از دناءت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد
ازین محقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم مثنوی دود گشته است بی بحر کبود
سر بهم ابر نیارد فرود ٭ زنده دلانی که ببالا پرند ٭ از اثر همت والا پرند ٭ پس ترک شکار کرمان کرد
و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت
کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ
بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب او
فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمده
پرسید که این چیست گازر گفت [illegible] این کلنگیست که میخواست که کار باشه کند
خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

وحرفی که نه لائق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دندهٔ حرص من زیاده تر شد
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی
گرفته بمجرد سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی
پدید آمدی حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان
نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه در مانده واز هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در انست که مبلغی برسم
قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده با سرکار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود
به زان نبود که با سر رشته شود پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم
و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه
برای رونق دکان به بازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزید
در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد
رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و هر دو زیان دیدن باز
نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر
جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی عادت
کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت
سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی دو موی می نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن
این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریشش تمام سفید نماید و آن زن جوان از او رغبت نماند و چون
ازان رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من پردازد
پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریشش بر کند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است
روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در

محاسن را وچند موی سفید دید وباخود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش وسیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند بهرآئینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید بر کند چون این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده وخرمن ریش تمامی باد برده فریاد بر کشید وبهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایه وسود بدکان نانوائی صرف کردی وبعضی در دهقانی تلف ساختی واین زمان که درمی نگری زر در تنور معیشت نانی پخته داری ونه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بچنان گذشت و روزی بچنین ✤ اکنون که نگه کنی نه آنست نه این ✤ چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست ومرا ازان عمل جز حسرت وندامت حاصلی نیست وهرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم ومنزل بمنزل ترسان وهراسان میرفتم تا مسافتی دور ودراز قطع کرده شد وبعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند وجهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت باوطن ناامید گشته مراحل ومنازل می پیمایم ودرد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم وجراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد وشربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم ✤ دیدیم ترا وز تو بمقصود رسیدیم ✤ این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم ودل من براستی گفتار تو گواهی داد واگر روزی چند زحمت مهاجرت ومشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار وآداب امم وقوفی تمام حاصل شد ومن بعد بجمعیت خاطر وفراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد وصبح طرب خواهد دمید ✤ مهمان به پدار میزبان خوش برآمد ومیزبان نیز صحبت مهمانان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل وزبان عبری نیکو دانستی واگرچه باکثر لغتها عالم بود وبه بیشتر بانها تکلم میشد اما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر بود وپیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد بجهت رضای خاطر و میل طبیعت زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواسته که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی بشیرین نکتها هر لحظه پر قند * شدی لعل شکر بارش شکر خند * چو مهمان دید شکر ها بخروار * چو طوطی شکرش را شد خریدار * چندروزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد فرد باهم براد دل توانند نشست * وقتی که تکلف از میان برخیزد * مهمان گستاخ و دلیر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال * تقریر تو نتیجهٔ تائید ذوالجلال * این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست * نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری * توقع مے دارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید وارم که شفقت فرموده ملتمس ما باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم * زاهد گفت مراد درین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر می گذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار ست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و دهن لسبب که بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد سر انجام آن کار بشدائد را باخود باید گفت و آنکه

روی بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم + سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین نیت بشنایهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد این بکار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهمی دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید + هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع نمی گردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزاے خدمتی که بنسبت علما ازو می صادر شده نعمتی کلی یافت واز مضیق احتیاج بفضاے استغنا رسید و بسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی ع مرغ از دام او جستی نماهی + روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثناء این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم + ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست و بعد ازان که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر گاه ازین دام مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته و دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعده مرغ داد و رسن درکشیده مرغان را بدام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از ین مقال درگذر و بشرطے که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داده گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یادگرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب با اندک قوتی قناعت کرده گذرانید و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشتهٔ زرد ماهی مهر را بدام آورد ٭ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فروگذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت غریب هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده مثنوی سینهٔ پاک همچو سیم سفید ٭ چشم روشن چو چشمهٔ خورشید ٭ پشت او چون لباس بوقلمون ٭ رنگها داشت از قیاس افزون ٭ صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نان خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر درخام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ دران انداخته بیت همه سیمین بران بازی گر ٭ گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر ٭ عذر ورقی نمود از شکل هلال هر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پارهٔ عود ٭ چون مه نو بر آسمان کبود ٭ هر روز پادشاه به تماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی در یوقت نیز بیت در رون حوض را نظاره میکرد ٭ تماشای عجوبه باره میکرد ٭ که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه به دیدن آن ماهی بسیار خوش برآمده فرمود تا هزار دینار

زنگار رنگ ۱۲ ... زن و فرزند ۱۲ ... آن اشتی اللہ

... مراد از زورق داشته ۱۲ ... کنایه از آب حوض بوده ۱۲

بصیاد بهندیکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشود و آهسته بپادشا گفت

بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ❊ سر سبزت از سرزنش دور باد ❊ صیاد بیچاره اند ودر یا پر ماهی ست

اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج ممالکت بآن برآید و پیداست

که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز امناسب

عمل نشاید بیت بران حوضی که صد من آب گیرد ❊ دو صد من ریزیش نقصان پذیرد ❊ شاه فرمود

که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این

را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح دران ست که شما از وی

سوال کنید که این ماهی نر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر

گوید مؤنث ست گوییم نر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آیینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان

باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روبصیاد آورد و گفت این ماهی نر ست

یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده

اند غواص فکر را بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ

که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی

خنثی ست یعنی نه نر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود

و یک هزار دیگر بدان انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این

مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و به رنج که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت

و بعنایت سلطان سرفراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی

بیا موز علمی که گردی عزیز ❊ که بی دانش انسان بود در زشت نیز ❊ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ❊ ز صحبت بنعالیست

رساند بصدر ❊ زاهد گفت این زمان که مبالغه بینائی در راه طلب بادیه اکتساب بقدم جد و جهدی پیمایی

من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم

مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

متوجه آن تکاپوی شد پیوسته برابر کبک میرفت و بتماشای جلوه‌های او میکرد **فرد** ای کبک دری جلوه کنان میگذری * لنگان لنگان من از عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه نیست که همواره گرد من میگردی حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی اعیذ توچیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **فرد** رفتار تو دل برد ومن اکنون زیست * فریاد کنان ز پی ل میگردم * بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **ع** آیا تو کجا ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی و ابنات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت ومقتضای فطرت را بتکلف تغیر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست روش تو بوضعی دیگر **ع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **ع** بگذار کاین کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون بکاری خوض کرده ام با فسون وافسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **فرد** گفته صبر بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم دردیا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت ومناسب نسبت او نباشد واین قصه بعینه همان مزاج دارد که تا لو اسبه را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبة الامر سررشته هر دو هم از دست رفته برنج غربت وبلای بیکسی درمانده **بیت** گفتم بدهم جان و وصلش بدهم حیف * جان دادم واخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت زاهد را بتملق قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت **مصرع** آن نشد از دست واین بدست نیامد * این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و عملی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والیی که او را ضبط ممالک وترفیه حال رعایا وتربیت دوستان واستیصال دشمنان میسر باشد در بین معنی دقائق تامل و تفکر را لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان هم تگ میشناسند و حالانکه اگر ده اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند خزف را با جام جم چگونه توانند معارضه بود و در خور بدر و لعل مرصع شود سفال ❊ پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازینجهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بداصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند را باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند مثنوی

کسی را گوهر گیتی خردمند ❊ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ❊ سخن گوهر شد و گوینده غواص ❊ بسختی در کف آید گوهر خاص ❊ درین مشکین صدفهای نهانی ❊ بسی دُرها که یابی از معانی ❊

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً بادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار زبان ثنا گفتش که ای پیر یگانه ❊ ندیده چون توئے چشم زمانه ❊ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد هیچ یکی دست و هر دان دیگر بدست نیاید ❊ اکنون بازگو که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام

که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و پرده بار اسرار پیه کارها سازند و مراتب افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز کشائی برای صواب نمائی سر این مسئله را بجوی هر وجهی باز نمائی مثنوی مرد دانا کاین سخن بشنود ۞ در گنجینه سخن بگشود ۞ گفت ای خسرو زمان زمین ۞ زیر فرمان تو جهان و همین ۞ بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که همه نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام سید انبیا و خاتم سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی منحصر است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است تا آنکه تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگری فاضلتر است مثنوی هر که در سیرت نیکو بود ۞ آدمی از آدمیان او بود ۞ نیکی مردم بنکوروئی ست ۞ خوبی نکورائیه نیکوئی ست ۞ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت خلق من تا آن حدیست که با اهل عالم توانم زیست و با عالم و بیگانه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکشم آورم او بمراد خویشتن ۞ گر نرود بطبع من من بروم بخوی او ۞ لیکن باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از بیاتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکو تر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده

و روش و طریق خود اختیار نسازد من طبیعت او بدل قبول سازم ۱۲

در بحور گرداب‌ند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زبان فرماید ❊
از بعد تامل فراوان باید ❊ هر آنچه در ان تاملی ننماید ❊ شاید که ازان بسی خللها زاید ❊ و اگر پادشاه آب
سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار نشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از
سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به که
خوش بود در بیت ❊ تا در آفاق خوش بود بو بیت ❊ خلق را از زبان بکار آئی ❊ که بخلقت جهان بیارائی ❊
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه تقدیم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و خاتمت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در
طریق بردباری همچو کوه ❊ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ❊ و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه
درج کن تا ضبط کردن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است
و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع است و
ددان ❊ هر کرا خشم ست و کین هست از ددان ❊ اصل خشم از دوزخ ست و کین تو ❊ جزو آن کل است
خصم دین تو ❊ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ❊ جزو سوی کل خود گیرد قرار ❊ و دیگر بباید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نبوشد از روی موعظت انحراف
مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن
حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی
آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و
متابعت نفس پر دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبر بر پی آنچه دهد برای روشن
چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت
بادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده
اند که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود جهلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرد
ربع دولت پرورش را مالک و ملت در پناه * تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان * و او از
سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته
دو دختر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و
تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشه‌ای ابروان امثال
کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان
درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله با روی
درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و جمال حال را با زیور فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین * بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را سمیل بینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب تب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل
پر پیچ و تاب گشتی مثنوی بتی فرق گیسو بر آراسته * مرادی بصد آرزو خواسته *

جعدش بر بنفشه گل انداخته ✱ بنفشه نگهبان گل ساخته ✱ سنبلش از شب مشکناب ✱ رسن کرده در گردن آفتاب ✱ دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و صبر در سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری و مباین اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **قطعه**

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ✱ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ✱ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ✱ حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد ✱ و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تأمل بمدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و سر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر سفتی نظام دهن تا قلبش و رسلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی لآل فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل غبطهٔ خریداران بازار دقائق در می آورد **قطعه**

معانی تقریر او جان فزای ✱ مبانی تحریر او دلپذیر ✱ نی کلک او طوطی نطق را ✱ خجل کرده از نغمه های صریر ✱ و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را اشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **مثنوی**

سوده بگردون سر شنجرف سای ✱ ز رنگ شفق زده شنگرف رای ✱ پیچش خرطوم بسان کمند ✱ اژدر افتاده ز کوهی بلند ✱ ز رو سپهر انگیز بی سهمناک ✱ در ته پایش سپری گشته خاک ✱ و دیگر دو فیل شتر بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای چو دکمه گردن های سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای سنان از سینهٔ اعدا شلخ مرجان برآوردندی و بسیتین عاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر ندوی قطرهٔ ایشان سر خنجر + برج اندوی باره
ایشان صف هیجا + دندان یکی سخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو شتر
بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشتی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن
وگوش تیر و کمان راست کرده از دست و سینه سپر ساخته گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر
ساختندی و بگاه سیر بپای چوگان مثال از بهر تیزگام را گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه
وش دل بر تحمل کرده نوش + تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش + و سمندی بودش تند رو تیزگام
بسیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی
نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار
رامی پیماید عجبه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی + کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در نورد رفتی + همدم
باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت گوهر نگاشته و بلالی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم
مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ
الماس بشکل پای مور مینمود و بر تختهٔ مینا نشان پرگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون
نشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ
ارغوان + نیلوفر او در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بدنهاد
که مذکور شد ندیدلتنگ تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع این اسباب مباهات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چنانچه ملک بلاد ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر ناشده آن عادت ذمیم را
ترک نمیدادند و هم بدان هنها میدید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان

بکشتن و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان با سیری برد و از ان جماعت چهار صد تن را که
بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر حضرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای
این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده
خیره شدی بر دم ایستاده و برابر حیاز دند ملک دیگر باره متنبه شده و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب
فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش میپریدند و باخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا
گویی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری
سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک
از ترس بیدار شد و ازان بازیها که در پرده خیال ملاحظه نموده اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را
کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان بخون
آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز
کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید راهوار
که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق
تافته تنها سیرانده چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از
خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن
اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب
خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زند این نوبت شاه نعره زد که
ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان را
تسکین داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می
پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهاے

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست ٭ تا رفته یکی فتنه بلای
دگر آمد ٭ آیا صورت این واقعات با که درمیان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست
توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا
گویم و درمان ز که پرسم ٭ القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت
میکرد و میگفت مثنوی توامی شب گر نه روز رستخیزی ٭ چرا آخر سبکتر بر نخیزی ٭ دلم را چند بر پایان داری
ای صبح ٭ دمی سر بر آر از جان داری ای صبح ٭ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار
درخشیدن آغاز کرد و شمامه های کافور بعوض غالیه های عنبرینه بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت
بیت دماغ زمین را تف آفتاب ٭ ببرد سام سودا و برآمد ز خواب ٭ چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت
از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل و
بخشش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخوانده
بی آنکه در عاقبت کارها تأملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات
هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت
کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی
دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه
تمام تر در ان تأمل بجای آریم پس از هفت روز ببصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن بر او جهی اندیشیم
بیت سخندان با اندیشه راند کلام ٭ که بی فکر باشد سخن ناتمام ٭ شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش
ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار
درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست ما
افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون
او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ٭ دردسری ازو

برآر که فرصت غنیمت ست + طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدید هر چه تمامتر
او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش
آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بدان
دمیم و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ
بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدان حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها بماند بکار او
توانیم پرداخت و اگرچه درین قضایا پای دل بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل
مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید است
که باز + گل مقصود بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده بپیش شاه رفتند
و گفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد + همه ساله میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی
ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو
اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض صفاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه ثمره
که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر باید بود که زوال
بادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت
و گفت تفصیل این سخن باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود و ایشان تنور حیله گرم
دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای
ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشتیبان اند و قاز بزرگ پیل سفید ست و
آن اشتر را هوار سمند خوش رفتار شهریار ست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن
بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده
شد و اثر شمشیر گوهرنگار ست که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب
برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون

هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن تشنگان در زیر خاک فون سازند و آن خون را بآب
دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و بادشاه را دروی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی
شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه
سرد تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این
حیله بهیچ چیز دستگیری نشاید بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد ÷ تدبیر همین ست که تقریر افتاد ÷
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد دهشت خرمن شکیبائی و حلمش بباد داد و گفت
ای نیم‌تنان هیچ دست ردی ای آدمیان اهرمن خوی مرگ این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل
ازین تقریر مخلل شما خوشتر چون این طائفه که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت
جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین
باید ÷ اگر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ÷ مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید
و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت
گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف
نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را
بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و ساقی قدر زرین تمکین او بر پشت مرکب
صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نموده بر سر او دست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام ÷ زمانه مطیع
و جهانش بکام ÷ شده انسش چون جن زجان چاکرش ÷ زده وحش چون طیر صف بر درش ÷
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید
و گفت که مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار
و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه

زندگانی مزرعه ایست که درو تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد دست
این روزگار کوتاه است که بپایان دولت فراز رسد پس بهمه حال نشاء حیات را بر شیوهٔ
ای دولت آخر دی ۱۲
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اهل
ای با نجام رسد ۱۲
وحش و طیر ناظر با ایشان مشورت باید نمود و هر چه همه را بیها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با جمع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
باشنیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر
و مستبشر گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کایست دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود
که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده
و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را
فرمود که برود بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول ورا اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود
که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت
من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم بنده را قوت آن که
مشکلی حل سازد یا چون تو بادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از
مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید
و نا چیز ۱۲ بزرگان ۱۲
ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بعرض
خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران
سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی
بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لایح و باهر اما در مزرعهٔ او وفا تخمی نپاشیده اند
بزرگی ۱۲
و از سر چشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نمی باید کرد کاسپ و زن و شمشیر
منعم ۱۲
وفادار که دید و هر چند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف و لیکن لقمهٔ وفاداری
در جهان ۱۲

خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش * یک لقمه نمیکند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بی وفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و بسر خوردن آب حیات با او درمیان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست * خوش بود در هر تماشا گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است * سلیمان سخن او را استحسان فرمود و از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بود باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در معرض زوال ست و هر ملکی بی شربت ارتحال و انتقال و نعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر چی تو ابید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون * برهمن گفتند ملک ابقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ما که دیگران را بنفس ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن نیکخواهان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه خواست باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آرایش خاص و عام ست بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند هیچ کس را برای خود نخواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بر نج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست افتد ما الخبر که هر ... نگذرد ... سر ... از گذشتن از ... [illegible]

دوری نماید و تا ذات ملک با قیست زن و فرزند کم نمی آید و تا مالک بر قرارست در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست * ملک
که این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید
و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد * بیت * چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم *
روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل
از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
بسیار دارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات یغمائی بر دارد از کدام مرحله هجوم کرد * فرد * من بودم و کنجی
و حریفی و سرودی * غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد * آخر مرگ عزیزان را چه بیان آسان توان گفت
و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا این پسران که روشنائی چشم و میوه
دل اند و استظهار من در حال حیات و امید واری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود بادعا
بیچه کار آید * بیت * ندارد پدر هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته شایسته تر * و ایران دخت که چشمه خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه درخشان از پرتو عکس روی درفشان او رخساری چون
ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم * مثنوی * رخش چون مهر بی همتا
در آفاق * بعجزش ابروان چون ماه نو طاق * ز تیر دلش پرتو خورشید در تاب * ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب * مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم
و اگر بار وزیر که رای منیرش در تیره شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر
واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم سحر آثار او * تخت ملوک را نبود پایه قرار * بی پیش سر
تدبیر من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفه تدبیر کمال و هنر که نقش بند سپهر بلند شاگرد دبستان او است و دبیر نه با تقریر ریزه خوران بیان او است
الفاظ چون لالی منظوم دلکشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و
آتش را قرار * حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * در نظر نباشد مصالح اطراف و حواشی

نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه در فتح این دو باب
این عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند کشیده شود و سرآئینه نوائد نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بهران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و سپید
فیل سفید که شخص وی چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوّار آراسته و روان همیشه بند حصن حصار
او از آهن ... زخم دندان او حصار افگن ... دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صفت ... البسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند ...
گمند و در آرند بال یلان را به بند ... و در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را
چسان بهم زنم و بی جمازگان تند رو که بوقت تنگ و دو بیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بر بید شمال
همراهی با غبار رهگذارشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده ... ولی چون باد در صحرا
دونده ... چگونه بر اطراف و نواحی پیام ... نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب
رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تگ پولاد رگ صاعقه کردار بارق رفتار که رخشندگی رخش آتش
بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده غضنفر خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ... اگر درازی امید باشدش میدان ... چگونه عزم انبساط و نشاط کنم و گوی
طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شعله ستا آتش فتنه از
هیبت او انطفا یافته و آتش فعل هست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبود
تو جوهر از تن خویش ... چو ... سیراب قطره باران ... در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب
بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه
لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست ... حاصل القصه
ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سررشته امید بدست
آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان
حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی

در هر کب واقع شد ... در روز ... ۱۲

بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد
و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک
ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثنا خوانی طریقهٔ دعا گوئی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپردهٔ
عصمت زده پرده بر علیین * وارد حرم حرمت تو روح امین * برای عالی مخفی نیست که از آن
روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ
چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده
و دیروز یک دو نوبت برهمنان را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امر در خلوتی کرده است
و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک
بعطوفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست
که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن
مشغول گردیم چه برهمنان بدریشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریص کنند که آخر
آن حسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر سود ندارد دفع علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد * ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایات و ایما سخنی
چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای
ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب بسبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و
مصاحبت است فرد ناز می زیبد ترا باشد عتابی از شما * بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد * درین
محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسے بفتاح صلاح این رنج نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش
از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد *

کراحت دل و آرام جان و دفع غمی * موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای هم چیزی
استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری
بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب تشویش خاطر گردد لا تسئلوا
عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامت
ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد * و اگر عیاذاً بالله تعلق
بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت
مردانه که آئین عزیمت عزایم ملوک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید
فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور
سازد و در هر چه بر آدمی حادثه گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد
در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی از و فایت نشود فرد ای دل صبور
باش که آفات روزگار * نیکو شود بصبر سرانجام کار تو * و پادشاه را موافق آنست که چون سانحهٔ
سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور درایت
او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم * هم ملک داری
هم حشم * بیرون نه از خلوت قدم * بر بام عالم زن علم * رخ جانب مقصود کن * اندوه
را نابود کن * احباب را خشنود کن * بردار از دل بار غم * ملک گفت از آنچه براهمه
اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از آتش چون طور تجلی از هم بشکافته
صنعت و ثبات اجبال بسا بر وسے پدید آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی
برنگ شب تار بر آید ظلمات بعضها فوق بعض از وسے ظاهر شود فرد گر مه سینه پوشد
ازین غم سیاه روست * ور اهرمن نگرید ازین غصه بی حیاست * تو هم در
تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که من قوت بر گفتن ندارم

ونه طاقت شنیدن. ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برهمه
درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با پسر و پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صافی
ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خار [illegible]
خاراکن و سمند رهوار رفتار را بشمشیر گوهرنگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون
این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات عبرات از
فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده بدل از
جای نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد ✽ هزار جان من صد چو من فدای تو باد ✽
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید
تا ذات شهریار گوار باقی و درجهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نباید و خدمتگاران اسباب تجمل نقصانی نپذیرد
اما چون تعبیر خواب بوقوع گراید و خاطر مبارک از این قیل و قال فارغ شود برین طایفه بدکار اعتماد نباید کرد و اگر
ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل فرمان شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات
جانوری را منهدم ساختن جهتی نشود و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب
ستیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و تحیر در آن نفعی نخواهد داد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را
زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست تو بر ناید هان تا نکنی باید دانست که
برهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بتجربه حال مسئله چند دانسته اند اما حکمای دین
برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بهتر نبوده و فاد کرم آراسته نگردد چه سگ
را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت
مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا آمد بدین معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود ✽ علم
چون بر تن زند باری بود ✽ و دانش بمثابه تیغی است که بدان همه کس اتوان کشت آنها که پاک طینت و
پاکیزه سرشت اند نفس هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بیشه که

بے همت و ناپاک سیرت اند فرد و زوج را که انسان جز بایشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ سے
آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی
اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن * دادن تیغی ست دست راهزن * تیغ
دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و مکرها
آموخته * و غرض ایشان درین تشبیه آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها که از سیاست ملک
در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم پذیر شود
را که نظیر نفس شریف و تعوض فرات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بر دارند تا ملک بی وارث مانده
پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان باز بسته
است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسپ
و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند
آنگاه چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده
باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون ارکان
افتاد را یافته عنان اختیار بدست افتاده می گردند و آشوب در مملکت انداخته و رایهای فتنه باز کنند
چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت راه بدگمانی
افتند و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و بادشاهان را از مکر و حیلهٔ
دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیداد جوی * که غدار پیشه است و ناپاک خوی *
بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر درانچه برایشان صواب دیده اند فرصت
و کشایشی یافته اند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست بفرمان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی با عتقاد من از شوائب شبهت خالیست
هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و ساک

...و در باطن صداقت یکدیگر بماندند ۱۲ ... که بعرض قدسی رسانیدم ۱۲

مسالک اخلاق و شمائل است باطنی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث قدم
فرد راهی تیز تر تحقیق سر قضا را محرم * دل پاکش نظرگاه لطف خدا را منظور * درین اوقات در کوه خضرا گوشه
تنهایی اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برهمه نزدیکست
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع
سواد و شداید وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت حرمت ارزانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی کشف ساخت و شک نیست که او بر وجه
راستی از حقائق آن ملک را شبهه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او
موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات
نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت
بیت کلبه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید *
سبب تجشم برکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بودی
آن لائق تر که خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آئین بندگی کردن * خدای را که رها کن با و
سلطان باش * و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک عنوان دیده و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود و صورت
حال بیان باید فرمود و چه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده
است چه این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هرگوش کجا محرم
اسرار بود * و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بد و تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پای برجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید فرمود و جهت شکرانه
صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا

و هویدا است دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک
انتظام بیت سپهر تابع دوران غلام و گردون رام ، فلک مطیع و بلک داعی و زمانه بکام ، و من همین
زمان تعبیر سر واقعه مستوفی باز گویم و تیر کیدت آن بد بران بسپر حکمت دفع کنم ع گر دست تو خذ نگست
مراهم سپر یست ، اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی باشند که از جانب سراندیپ بیاید
و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از
غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد و در پیش شاه بخلافت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب
ملک بپرید و در پیش وی فرود آمدند دو اسپ باشند و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ با
رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش قطعه نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ، و گوشهاشان دست
هوا خود هستان ، و در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ، و در طبیعت این نفرتی ز زور عنان ،
و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه
کردار بر نجم نعل از سنگ آتش افروزد فرد سم زنه لگام تندرو تیز گام ، باغ سپرش کنام چشمه مهر
آب خورده ، و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل
یاقوت مذاب براند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو
قائم اند ، فتح کی که تیغ تو همه فتح مجسم است ، و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی
باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار
بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید
و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بجون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و دهان
اژدهاست دهان که از کوه آهن معلق شده و روی عالمی را ناپود گرداند بیت پیکر پرشکوه او مونی
بی ستونی زندان بچار ستون ، و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک
سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر
آورده از گوهر افشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت رسیده

سکون نا نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت نیز حاصل میشود و آن بطرف جنوب هندوستان ۱۲ ... ای برابر و مقابل گردد ۱۲

عکس آن تاج مرصع بپنج ماه چون ماه مقنّع و مرغی که مخالب بر سر ملک میزد و دران توقع اندک مکروهی
هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روزه از دوستی عزیز و یاری
مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای ملک و
آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم‌نما ایلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نیابد در مهمی با او مشوره نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان پیش خویش
صاحب اسرار * و اصل خرد آن ست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت
اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را بین که چون همی نالد * هردم از همنشین ناهموار * ملک چون این باب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر بتقدیم رسانید و با آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه
و سینهٔ پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت
ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکهٔ این حضرت شدت
محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطرم خسته کرده بود * عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت
روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلاذر و ایران دخت و دبیر را بخلوت
طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب
مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت
آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد
و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و

تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته‌اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران‌دخت را که تیمار کشی این واقعه
امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمایند
ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد * و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازم شد این پیشه
و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی‌نعمت نهد بران فردی یا عطائی
چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه را از تیمن سعی بسیار بوده از تبرکات
تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملکه را عنایت باید فرمود
ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار در پی در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز
گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن رو در پردهٔ توارت بالحجاب کشیدی گلبرگ تر
از خجالتش در زیر نقاب نسرین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ * رخی چون
گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده رست چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر * بهر خنده
ز لب انگبین ریختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران‌دخت در حسن
و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را بادی نوبت دادی
و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران‌دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد
ایران‌دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می‌نمود بدان
جانب میل کرده در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه
اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران‌دخت دید که ملک آن
[illegible] مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از اشارت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم

کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر بعقل زیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی
بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ٭ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ٭ چون ایران دخت بقبول تاج
سرفرازی یافت بزم افروز بر سر باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز
بر روز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم
معهود آنجا تشریف برده و ایران دخت بار دیگر دلفروز در زلفی دلاویز چست انگشتانه پای ملک در
نشسته و آن بزم افروز را که بر روی تشسته و تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج برداشته گذشته
پیش ملک با ایشان و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده
دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان
بگذشت با قدی از سرو چون گل شگفته در رخساری مانند ماه دو هفته مثنوی بلباس ارغوانی کرده
در بر ٭ تو گوئی بست سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ٭ دو ابرو بر جگرها ناوک
انداز ٭ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ٭ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ٭ ملک را دیده
دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بر و وصدق رغبت بوی نسبت او عنان ممالک از قبضهٔ
اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و
آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ٭ نرگس گل و سروی چو تو در خواب
ندیده ٭ بدین آمدن در پای سرو در پیشم کشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم
بباد دادی ٭ زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده ٭ آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجملهٔ خطا میل کردی
ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال
دست چو دوار طبق برنج بر سر بزم افروز نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که
حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را آتش غضب بر افروخت بلا و وزیر را طلبیده
استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برد و گردن بزن تا بداند که مثال

او را آن وزن نباشد که بدین چنین دلیری اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلا ملکه را بیرون آورده
باز خواهد بشنید که درین کار بسیار عجب شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی‌مثل و در کیاست و
فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و بیمن رای روشن وی چندین تن از
ورطه هلاک خلاص یافته‌اند لیکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک امثال این کارها
شتاب کار نیکو نمی‌باید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال جواب انفعال
نبایدم بیت: چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستار بندان خجل * و مرا دو سه روزی توقف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او
اصرار و مبالغه رود کشتن منعه نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت ابقای
نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که ما اندر ملکه را باقی گذارم
که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرتش شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم
ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که با احتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم
شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده ببارگاه آمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را
فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از
جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند
و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس بخویشتن ملامت کردن گرفت
و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
محل تواند بود عرضه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و آب حلم آتش
خشم را تسکین دادمی مثنوی: پارهٔ آتش بود آن بدگزند * کو همی شعله برآرد بلند *
آدمی آتش خورد از حد فزون * گر دم او دود نیاید برون * اما چون وزیر علامت ندامت
بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

بازنتوان آورد و کشته را بزر و زور زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرده و مضا بدان
پیوسته فی الفور پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک در قضیه ملائمت
ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذو الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت
بردی نمودی و اگر فرماید من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هرآینه باز باید نمود که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و
شهریارے باراے پیر و بخت جوان دیده گردون پیر گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر
سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت و جهانداری در عرصه زمانه نشنیده مثنوی به بزم
آفتابی ز تیغ افروخته * برزم اژدهای جهان سوخته * جهان را بداد و دهش کرده رام * زمانش مطیع و سپهرش
بکام * و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت و دران حوالی از وحوش و طیور صیدی نمی دید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در
نیامد ملک ازین صورت متحیر واری نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست
آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوے سنگے تکیه
کرده چشم ملک از دور بر وے افتاد و گمان برد که آهویی باشد خدنگی دل شگاف بر وی گشاد مثنوی شعله
تیری که در آورد غرق * جست بران سوخته خرمن چو برق * فتنه بجای بلائی نکرد * کرد خطائی و خطائی
نکرد ـ القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک
و متاسف خاطر گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب تحسر
و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی
داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بر صومعه زاهدی که دران شهر بعفت و
عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلالی فرمود و از زاهد
استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف

وکرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو برفروزد آتش خشم * ندارد از دی طریق مردمی چشم غضب چون نفس توسن اکند گرم * عنانش در کش آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت رحمت آمیز بردباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه می نویسم و تو بدست امینی خاص و محرمی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل ببیند یکی از آنها بر تو عرض کند یمکن که فائده آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر ببیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زائل مندفع شد هر آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چون بیرون رود فرشته در آید * ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری * جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * منازه اگرچه لبت همچو غنچه خندانست * که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب از و بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرد بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه بر و عرض کردندی او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت ماه روی مشکبوی دل ستانی * جان فزای دلربای مهوشی * نرگس مخمور شیفته چشم

کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگرے عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجرنابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک بیم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بدان حمل افتادی که بسبب رشک قرائی واقع شده است و بحمدالله که ملک برای العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود *بیت* خار کز بهر سوختن شاید ۔ در گریبان نهی نه نیک آید ۔ ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران بواسطهٔ امان فرمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدرے از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخته مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از فتنهٔ آن سیه کار ایمن گشت و چنان سرے خطیر بروی آشکارا شد و بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و جز بتأمل و تفکر حکمے امضا نباید فرمود *قطعه* حکم سلطان بسان تیغ و آب

در دمی عالمی خراب کند ✽ پس چنین حکم روا نبود ✽ که شه از روی اضطراب کند ✽ ملک گفت مرا درین
حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت بایستی که تو در آن چنانچه لائق حال ناصحان
باشد تاملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بنظر ملک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت
خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ✽ ور لاله نماند یاسمن
هست ✽ ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب
اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ✽ همین کار میان بسته دیرینه
است ✽ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ ست و دریغ ✽
زیر خاک آن گهر پاک دریغ ست و دریغ ✽ جای آن بود که جای تو بود در دیده ✽ داشتی جای تو در خاک
دریغ ست و دریغ ✽ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب
داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در
حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه
باطل ست شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و
در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت است
با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال ای ثاقب را
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت امثال شاه بایستی که اندر وی خرد بودی
ور اندر وی خرد بودی چنین کاری نمودی ✽ ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن
که مرا از بدی دیده اراد اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بچه وجه توان ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نه اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشه جهت زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه پیشتر بودی کمتر مینمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چندین یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ نوایت هست جهدی کن ٭ ذخیره نه از بهر بینوائی خویش ٭ کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و منقارش میزد تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت

فرد بکار خویش تأمل نما که از تعجیل ٭ زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود ٭

و فائدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال ببرد باقی ماند و سوم آنکه پیرمردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و بادمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تنک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تنک بجز کار و سبکساری در کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان

خود خصم حکم سازد و من درین کار بهنگ نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن
روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار
و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم
آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک
نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار
ملال کند بحق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی است و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی ❋ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ❋ ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان میپندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب عقاب عقبی را نابود و انکار دارد دوم آنکه ظاهر را
از نواهی و باطن از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ای وزیر چشم تو چنین میبینم که در ادای این کلمات جرأت
جانب می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست
و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و بحث دوست دارد دوم
بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران گشاید چنانچه اندک مدتی مال
وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و ناآزموده بهتر بود
وزیر جواب داد که هشت تن را توان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بندگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی
را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر هر چند آنکه
ملک مفاوضات کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیز تر از سنان زهر آب داده بازمیداد و در
سخن بدحدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن سرهای

تا خوشگوار رانوش میکرد مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست ٭ نه عقلی که خشمش کند زیر دست ٭ تحمل چو
زهرت نماید نخست ٭ ولی شهد گردد چو در طبع رست ٭ عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایهٔ دولت
ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب بهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که
باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصریح جناب رفیع بر فرید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود و الحمد لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع چند در
آئینه و آبش توان یافت نظیر ٭ انچه بزرگوار ذاتی ست بجمال حلم و حکمت آراسته و انچه نفس نفیسی ست
بزینت صبر و وقار خوشخوئی متجلی گشته و سر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین
نامداری اطلاق افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست ٭ بلندی بدعوی و پندار نیست ٭ از آن نامور
کسی را مجوی ٭ که خوانند خلقش پسندیده خوی ٭ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت
بر رحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بشفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که
از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت
محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه وسعت دریای همت عالی رتبت ما
دران مرتبه نیست که تحریک شمال این سخنان موج خشم برآرد قطعه من نه بیدم که هر باد بلرزد برگش ٭ یا نه
کاهم که بکاهد نفس از شعلهٔ نار ٭ یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم ٭ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ٭ و من در
حلم بتقتل بیان فرخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو تیز گه گاهی سکندر مینمود
دزیر گفت آن نوع حلم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن گردد هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی
کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیر بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ مجرم کار در مقام
خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده انچه خواهد بزبان آرد مانع
اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است ٭
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آئینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع و العذر

عند کرام الناس مقبول، وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در
امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این
مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک
راست قطعه گر لطف بنمائی و گر تیغ بیزنی، گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو، چندانکه ملک این
سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت
ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نا متناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از در و بام سپهر
برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد، به تن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه بجو بیش لب جان بخشد بد، بیخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد، پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخن بی وجهی میراندی که هلاک ایران دخت معلوم میشد و من صدق اخلاص و
مناصحت تو شناخته ام و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر
آن بود تا عزیمت ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او
بیافتم مخاطبانه بر آن معنی شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم
و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر من
و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بخواهی
این ساعت باستظهار تمام باید رفت و مغفرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که
کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبترین وجهی نمود بیت بیا که
وصل ترا از خدا همی خواهم، بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم، بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و
ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن، که
باد صبح نسیم گره گشا آورد، ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط
بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گذاری برگشاد و ملک گفت این منت از بلار باید دانست که
شرط مناصحت بجا می آورد و در ادای این خدمت مانی نمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و گرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلاره قوی دل باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابر یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بنده گان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن * کی شکر بهار را ادا تواند کردن * اما حاجت بنده گان آنست که پیش ازین در کارها تعجیل نه نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را به سمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس فرمود ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند * گلستان عشرت بپیراستند * ساقی زمانه ساغر سیمین صافی در کام حریفان بخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت چند باده نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب خوش آواز با هنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان چو نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهره برامشگری * صراحی درخشنده چون مشتری * بقانون نوای طرب گشته راست * بنوعی که طبع فرحبنده خواست * بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز * بفیروزی آورد شب را بروز * ملک در بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار و دیگر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت ایشان را بر رای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را زیر پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

فله ابان را نیست. مثنوی: هر آن کو ستم خنجری برکشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید * چو سندان
کسے سخت روئی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باز بر
گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد. فرد: شب عشرت غنیمت دان و داد
خوشدلی بستان * که در عالم نمی ماند کسی احوال فردا را * اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و
ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از
بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان ست تا تجربت متقدمان و اشارت
حکیمان را دستور کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناے کارهاے امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت
و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص
یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کسوت منقبتش بطراز حلم زیور خواهد پذیرفت
چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند. قطعه: با حلم و با تواضع
اگر همنشین شوے * اغیار تو شوند بوفا یار غار تو * با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد
دوست رود روزگار تو *

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خباثت

بیت: کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین گشت برقع گشای * که چون رای دابشلیم این
داستان از بیدپای حکیم استماع نمود دانست که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسید
و مضمون آن از مناشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت. بیت: ای عقل بانوار رایت روشن
شده مسائل * وی دیده ز هیبت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت
تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون
باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه تربیت نیکوتر شناسند
و شکر نعمت کامل تر گذارند. برهمن در مقابلهٔ ثناے ملک بدیه دعا ترتیب فرمود و گفت هر تحفه

دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستوده دست صبا دایه چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان * گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد از اثر غارت خزان * توی ترکی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار راستی و دیانت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی ست و راستی بی خداترسی و دیانت صورت نگیرد و هر که از خدا ترسد با خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وی روی نماید و منشور فی الله امین را بر رعیت گمارد که معیار ملک ست پرهیزکاره و زیرا از خدا باید ترسناک بود نه از خوف سلطان و بیم هلاک و البته دروغگوی نباید است شاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر قصر آن بی نهایت پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفات نیک آراسته نباشند و با گوهر ایشان روی تراجع نهاده موجب انفعال تربیت نشده بشود بیت نا پاک اصل اگرچه در اول وفا کند * هم آخر از آن بگردد و عزم جفا کند * برهمن گفت تفصیل این سخن آن ست که خدمتکار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که فرد این پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه صحت و دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصل پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و اکرام نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اذا ریح مالت مال حیث تمیل ٭ و نسبت بی‌وفایان گفته‌اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش ٭ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ٭ و پادشاه را باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد بتخلص و بی‌غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در دوا و اغذیه خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق منهاج هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل این باب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از دو فته اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر او محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان بمحل قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ملک حلب پادشاهی نامدار و فرمان‌دهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و ذوالقلب خواقین جهان غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز عدلش بست آیینها زمین وز قهر او گرد ... آیینها زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان ٭ و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوسه ...

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته مثنوی لب بنقش نگین خاتم جم * دهان از حلقهٔ انگشتری کم
عارضش دعوی هوا لعل * خم نقش در آتش کرده صد لعل * عذارش قبلهٔ آتش پرستان * دهانش
آرزوی تنگ‌دستان * و پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف
ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند و باوستادی زرگر که در
صنعت خود کامل و مشهور باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که رهٔ نقشان آفتاب بر آ
که از زر او لایق بودی و بوته بخشان ماه کار گاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی
مشابه که بیجود دیدن صد هزار قیمت در یکه در درون آن بودی بازشناختی و در عیار گرفتن پیشتر از آن که
تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده * در هنر کار خود چو زر
کرده * هرچه بود از سیم و زر پرداخت * ساختی آنچنانکه بتوان ساخت * ملک آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنید می‌رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه
در آشنایی صحبت او بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات او دوامی و رغبتی پدید آمد و او روز
بروز چیزهای غریب و تحفه‌های عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک بمزید تقریب و
تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود
او را در پس پرده راه داد مصراع هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند * و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتحنامهٔ نصرت
بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت با پرتو رای روشن او اعتقادی بود
و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی فرد کلک تو بارک الله
بر ملک و دین گشاده * صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی * چون وزیر دید که پادشاه
در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة
رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ

شناسی بسته خارج نبود عنان جواد کلام بجانب تهمت زرگر منعطف ساخته فرمود که شاها سلاطین سابق
و ارباب خرد متقدمه در صحبت اصحاب کفت نیاورده اند و ایشان را هم درمیان اقران و همسران
شیرزنگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید
نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او
بیزار و ابدا استهزاء مردم موقوف ست و تعیش او را جراء اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف
و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد ٭ هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید میوه با ثمر ٭ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان
بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که
قوت دیدن کرم دیگرے با دیگرے نداشته باشد ٭ همچنو سفله نخواهد دگری را بکام ٭ نفس نگذارد
کسی را بکام ٭ گند نمکت چو نشانی بخوان ٭ شبتر زبان خورد قسمت آن ٭ و سزاوار به صحبت ملک
طائفه تواند بود که عز و عدالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود
چه از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و
رعایت امانت نکند و چون این صفت از میان مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان آید محتمل ست از مرد خائن
توقع توان کرد ٭ همچو سگی کو امانت ندارد نصیب ٭ اگر بد کند بود از وی غریب ٭ خیانت ز هر فعل
بد بتر است ٭ تباهی بد بیدار درد منظر است ٭ ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون
خبر میدهد ٭ هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ٭ که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود ٭ و آنکه حضرت
رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش
به آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار عالمش بجمال
خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت مؤید لطافت
معنی است ٭ هر که اخلاق ظاهرش با خلق ٭ نیک بینی گمان بد مبرش ٭ وزیر گفت

ور دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده
را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند
هیچ چیز بر آن شاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شده
پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بمعیار خرد عیار رسید که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی شعر در معنی بر که در صورت دو تی ماند بهم * از یکی خیزد شکر و ز آن
یک زهر بوریاست * ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از
منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد
چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشا سے میسازد و بهمین تقویت خون
سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کاب
گوهر گردد * خون در ته نافه مشک اذفر گردد * و آن آهن تیره روی بی قیمت را * اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق ست چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نه توان داشت فرد
بید را گر بر دهد چو عود * بر نیاید نسیم عود از بید * و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او تغییر نخواهد گشت و عزیزے درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتادست *
بتقالیب کی بسر کس نشود * سگ مگس را اگر کنی مقلوب * قلب او غیر سگ مگس نشود * چون این معنی
محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده
از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه
سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری
داده فرد گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر [illegible]

و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا اهل نجوم در زایچهٔ ولادتش چون نظر کرده
مشتری را انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر بقدر از کف دستی خالی سیاه
بود و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال وی میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک
حق رعایت همسایگی بجا آورده او را وظیفه مرتب و رسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کردی بیشتر
در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر بر صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و
گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هرآئینه مائل گردد و بران مستمر
بماند و صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده
سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض دنائت نیفگند و دیگر انواع خطرات
از و متصور می تواند بود مصرع کز نفس خبیث هرچه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خو گرفته
و نزد من بسیار عزیز است بمکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب ماندگی دل
شود و چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و
شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف دربارهٔ وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که
تو ما را همسایه و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آتش
محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ بقایش
مشتعل روز باد من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد
اقصای آمال است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شاهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر صافی
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بر وی گذرد رکنی جان [illegible] [illegible]
زر گردد امید آنکه بیامن خسروانه شرائط ملازمت بجای آرم ... اقران

توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت او را بهر دو شب بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه
شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه با سپاس او با کفشگر اظهار فرح
کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد
تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت
توان برد گوی مراد با شاهزاده را انگشت بوستان بازی بردی و تا شب تنها شاد و عشرت مشغول داشتی
و احیانا تا شب بشهر بیامدی و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد
با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید و کفشگر را طلبید و سپرد تا شاهزاده را بوجهی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و
ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف بهار
بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پر شکن شکوفه اش عنبر تر بوده ریاحین جنان از
روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
مسرا فزایش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بوده در آن خلد برین گل
حور عین بوده سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه پر خمار و سرخ گل مست شکفته سنبل تر زلف
بر دوش چکناده باد نسرین را بناگوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان اکرده تاراج
شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده
بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ
نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و
سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشه که این جامه و تاج سرمایهٔ صد
بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش
با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن است که این پسر را بر دارم و بشهری دور دست
برده پیرایه و لباسش را به بهای سنگ فروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت

فرصتی یافته خبر غنیمت دارش و دولتی رو نموده آورد ز کف مگذارش * عاقبت آن بی‌عاقبت خاکسار
از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز درمیان آورده و هر یک از ملازمان را نوعی دارو
بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب آمد صندوق را
بر پشت جمازه بسته که ماه نیز گرد سرعت سیر او نرسیدی و سپهر جهان پیمای سبک پا از در تعریف بود
مثنوی بسرعت با فلک همدوشی گرفتی * بپویه با قمر خویشی گرفتی * گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی
همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شده که چون عمر کامران دونده بود و چون اجل ناگهان
رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت
از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی ز آسیب گام و
جهش گاه تک * نشان بر رخ ماه و پشت سمک * بجای که وی از فلک کم نبود * صبا هم در میدان وهم
نبود * و غلام را نیز اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق نما رعد صدا عالم پیما سوار کرده قطع زمین
نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و تیزی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل کرده
و زاد و توشه برداشته رو براه آورده تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح
اندک مائی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دور از
از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده
تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده
حال با مادر و پسر درمیان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه
رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود * و آن نوشکفته غنچه خندان من نبود * چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود * اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشیده نفیر سوز نا
بمنزل سماک رسانیده و بفرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی

پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده قمر چهارده سالگی چابک شیرین دارم که بجان حلقه بگوش
به چار دهش بار دیگر بدارالملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بهدیه بازرگان را شیرینی
قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اوی افزود تا باندک مدتی از
سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و بیرایها بدو تفویض
یافتی انس گرفته بود همواره او را رعایتها کردی تا بر تحفه که ملک بدو دادی جوهری انعام فرستادی
را جوهری چون کمال محبت غلام بدید گوهر بینش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک بمن آید و بسلطانان مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و اسباب نفیس از آن بردارم پس
با غلام گفت ای نازنین همه روز اضعاف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم
که بمحبت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که را بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمانست نقش
خاتمش هر که باخود دارد آید در نگین ملک جمش اگر تحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر
خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهت تو بر دارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مفوض
داری مصرع بخشی مرا زخوان نوالت نواله گوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگام
بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شده و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر آن بخیه
آمده نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از
برش بکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز قدر ما خواست گفت دوستی جوهری مرا

بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زبان از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این شغل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنها
که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آن
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد
بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین ملقنین دولت در کاری شروع
نمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرافت و کمال
صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام ما شرف فضل و دانش است نه مفاخر
اصل و نسب مثنوی از سر خویش کشا سینه را، مایه مکن نسبت دیرینه را، آب گهرهای کهن را مجوی، ورچه
کهن گشت شود زردروی شعر نیز گوارا نکس تواند بود که بادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک
عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع هر کرا برداریم سر نقش از فوق
فرقدان بگذرد و هر کرا فروگذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد
رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود شرارهٔ خرمن اعتبار بسوزد مثنوی سلاطین
هر کرا از پیش رانند، ز اوج چرخ بر خاکش نشانند، چو چشم صبح بر هر کس گشایند، ز دامن ظلمتش را بر کشایند
و ما این جوان را بر دستشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان است که گمان ما در و بخطا نه
وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون وزیر حید
برآمد زرگر دست اختیار گشاده دیده پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید
تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع
که میباید در خزانهٔ شاه یافته نشد در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت
که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار
پیش آمد چندانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من

شنیده ام که این بازرگان بچه دُرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق
نه پرچند نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُرّ یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره بخوبی درخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی ٭ و تبصرهٔ یاقوتهای خوش آب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بخون
جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته فرد قطرهٔ
باده را ماند که در هنگام دمی ٭ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ٭ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید
فرد ز نور بصر فزود شد معلوم شد ٭ که سبزه شود روشنی چشم فزون ٭ و در درج جواهر او لعل چند هست مانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوشرنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونهٔ سهیل عقیق رنگ ٭ فیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبزه فام
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت قرار
نکند به تکلیف و تشدید آنرا حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها
یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا در میان آورد زرگر آن را نپسندید و ملکه
را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام سخن ناقدوات نامقبول مست و بیخود بود و دیده
دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری و غدغهٔ نفس ستم پیشه را بدو گار گشته به شکنجه
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره در چنگال عقاب عقوبت زنجیر هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح
خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود نزادیه سینه تیره شد
و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از
نظر التفات بیفگنده ترک تربیت دختر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از
مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بے عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر

صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد و قتیکه خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیده از هر و جیفت باشد نظر بدیواری که بر و صورت نگار کننده باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو برین وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره زرگر در خیابان و قتیکه غبائیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دوده زنگباری بربالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی ❊ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ❊ بیخود دار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند ببرسه و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد مثنوی ایکه تو از ظلم چاهی میکنی ❊ از برای خویش چاهی میکنی ❊ گرد خود چون کرم پیله بر متن ❊ بهر خود چه میکنی اندازه کن ❊ این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر نپرداختند و روزها بهمان قرار در تک چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطهٔ سخت گرفتار آمده بیادهٔ حیات خود یک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لاینفع مال و لابنون ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پیچید در رسن زد و چون این سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما گرگاه گاه ❊ چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد ❊

بدانکه ترا برهر یک از ما حقی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در توقف مجازات و مکافات آن
بیشتر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل
مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه
وطن گرفته ام و بیکن که اگر بران موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم
مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید
بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست این مرد را از چاه
بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت
و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانکه ٭
آدمی شکل بود که بتر از دد باشد ٭ و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل
لاجرم مصرع دیده را یوسف اند و دل را گرگ ٭ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و
خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا
نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ٭ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ٭ و اگر قول ما را کار نه بندی
روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت
بیغرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی
بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم
سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم
مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم ٭ بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز
گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از
تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه
اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بوقوف قبول نمیرسید تا برین قضیه یک

سال بگذشت وسیاح برخی از بلاد وولایت را تماشا فرموده سعی شد در دست زر بدست آورد آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مراد در غربت کارها بر حسب مراد دست وساعت بساعت دولت دنیا وسعادت عقبیٰ در ازدیاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است وآب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر فرد اگرچه نرگس دانها ز سیم وزر سازند ✤ برای نرگس هم خاک نرگستان به ✤ پس از غربت روی بمسکن نهاد وشب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گزار از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی وسماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران پر کین وخونریز ✤ بقصد خون مردم تیغها تیز ✤ بابین وی آمدند ونقد وجنسی که داشت تصرف کرده دست وپایش محکم کنند محکم بر بستند ودر گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری در قمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصرع جای گله نیست شکر باید کردن ✤ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود وحکم قضا وفرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست وپا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد فرد میرسد گر نشد دلم فریاد ✤ یک فریادرس نمی بینم ✤ اشک حسرت از دیده می بارید وبسوز سینه غم اندوز می نالید ومیگفت دریغ درین مهلکهٔ عنا ناچیز شدم وکس از حال من وقوف نیافت وبا اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم وبوی دوا بمشام امید نرسید فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته ✤ جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ✤ درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آوازی دردناک شنید واز آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد وگفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ واحوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد ودر خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج وآفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد

کس گلی بی‌خار زین بستان نچید ** و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت اینحال بروی منکشف گشت
نه از عقدهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون
موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی او را قراری ** مثنوی ** درین هستی
که با نیستی زوده ** نباید شد به هست دلبست خوشنود ** چشاند آبش و برآتش نشاند ** به یکجا چیز وا نگه
واستاند ** دهد بستاند و عاری ندارد ** بجز داد و ستد کاری ندارد ** پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته
آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بیت در نومیدی بسی امیدست ** پایان
شب سیه سفید ست ** و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن
تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بجائی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوه‌ها
تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش
نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان
رخت و زر بر داشته همه شب راه بر فتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان
غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و بشتواره
رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را بر داشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه
نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح را بلطف
از حیلهای دزدان که میران قدرت یافت برداشته جابجا نهاد و از دور بر بالای درختی ترصد کار ایشان قرار
گرفت چون پاسی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بر ان دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادران این سر چشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده
غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریانست و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پا دراز کرده
بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آنست

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید
استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و
دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته
بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو بتندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند است و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و بهرچه
تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک بود تا نه
روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که حساب وهم از عهدهٔ شمار آن
بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من
بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی
ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید خرم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متالم و اندیشناک قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود
ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار دید
با زرگر گفت شعر کشتی مرا بدستی و کس نکشته بود * زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی * این سزای
من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات
بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و بعد از آن روز دیگر
که از تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند باز از بالای باره
دیده نظاره گشوده بود چون باز خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آن که او را بجزای یار
نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر

بد وفا نمود اردو در مقابله احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفا کاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو
روی از اقوال یاران برتافتی و مناصحت مقالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو
بندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا بکف شیرین داد *
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب
خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و رسوای
مردمان هم * اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه توانند بود مار گفت دیروز مادر
شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک رو و پیش از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه
را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست و
مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج
مارگزیده نزد سیاح بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک با این
مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکردند
چندانکه تریاقات و دافع سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود
که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند
و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک
برده به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرخنده همیشه درگه عدل جناب احسانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت
کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک
زیبد که یک نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید و بشنود چنانچه بدفعات بگوش * اگر
داد خواهی برآرد خروش * در این بارگه هر که بیدار نیست * جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک از [illegible]
حال سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوی بی دهشت تمام حکایت خود تقریر

چون سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیرانه قصهٔ خود فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه
بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد
ملک او را خلعت فاخر و رهبت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود برگشته گردد
و در شبهای زرها او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که
بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و چه افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلائی افگندے
چون افترای او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان
عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان
دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ
وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و مکافات فعل و
مجازات عمل خود رسید مثنوی درین دار المکافات آنکه بد کرد . نه با جان کسان با جان خود کرد . اگر خواهی
نکو باشی نکو باش . همیشه راست کار و راست گو باش . این است مثل پادشاهان در اعتبار مقربان و تفحص احوال
متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بد گوهر را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و
بطریق جزا بسر پنجه برگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز
نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیده در حق ناحکیمان وا ئه سیاست ننهند و یقین بشناسند
که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس نیوقت که فراش قضا بارگاه
دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند
تا کاریکه موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات و نجات عقبی باشد از ایشان بوجود آید قطعه بهر تا نظر کسی
میکند سپهر . بهر نوبتی زمین کسی میدهد زمان . چون کام جاودان متصور نمیشود . خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون همای کشور آرای این داستان بپایان رسید که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند + ببازو دلیر و بدل هوشمند + دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته
و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها بحرمت شاد کرده + یکی جانها بعدل آباد کرده + چون
شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان
دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای
پدر نشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت + به آئین پدر شد بسر تخت + برادر کهتر چون
دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افگنده و قائد دولت زمام توسن ایام
را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل
بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی
براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم + بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم + شهزاده تنها راه
دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت
فرد بر دو گامی کرد چشمم چشمهٔ خونین روان + حال رفتن چون بود در این خود نخستین منزل است
القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از حجلهٔ افق جمال نمود و نگار
از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر پیشانی
گردان سپهر + بیاراست روی زمین را بمهر + ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی
سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد جوانی دید که
گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون
بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر سیه بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده شعر روی خوبش [illegible]
پیرامن گل + که عنبر تیره می چیند ز سنبل + خطی زنجیر گرد ماه گشته + [illegible]
شاهزاده چون آن خط دلکش در رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دیده [illegible]
چون سبزهٔ خلیل که ز آتش بر آمده است + با خود گفت مگر بار محنت هجران [illegible]
توان کشید و در سایهٔ این سرو گاهی تا بسایهٔ این بادیه آتش با [illegible] توان [illegible] خوش [illegible]

جائی مضبوط نهد دستی غیر بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه دزد نباید و میان عرض شکسته
که بحکم استر ذهبک و ذهابک و مذهبک زر را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت در میان شکسته سبوئی
آب انداخت و بازخود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعام
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بر افروزد سبو را از آب تهی دید بر داشت و بطلب آب
آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود آنجا
رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود در رسم تفحص بجای آورده صره زر دید نشاطی تمام در باطن کشید
کشید و گفت فر دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی باین فراوانی بنام
من ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود اعتزال
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را از شادی یافتن سبو
شده و بزریکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه
نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی بخود نتوانم زد و هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد ع معهود
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه بیشه پیش
آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قصاب جهت
کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان بازخود از ده مراجعت

آورده‌اند ... بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربانی کند چون گاوی بدان فربهی بدست
نخرید و انشد و از آنجه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرده گاو را بخانه آورده
بطمع قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع بردارد و جائی مضبوط دفن
کند چندانکه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت و از دل
دهقان برآمده و دیده هوشش از حسرت زر بیگریست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال او می خندید
فرد جماعتی که بگنجینه بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی
متحیر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت
ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا رسید همیان
پر همه زر را افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته از الواث پاک کرده
بیرون آورد هر زمان در پی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع
هرگز خللی بروزگار ما نرسد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب واقع شد
گرچه که هیچ دیده ندیده و هیچ گوش نشنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز
کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی
ز جان گزیر چرا جدا باشد ازان پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران
ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و
چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کریم او باید جست که عاقل کامل آن است که
در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست
بگشاید و به یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و
نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم
اسباب ما را از حفظ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب بباید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل بباید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است از اسباب نگه دار

و توکل می‌کن تا زر تمام در کشید دهقان صرهٔ زر بر کمر بست بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده
روی براه آورده متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه بدید و برگرفت
برداشت و با فور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این
عقدی تمام است هر چه از این بپردازم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد
ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل
در وی بست و زر را به بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده بهمان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان
را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از زمین بسیار دویدن
آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد + آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود دل زن از غصه پر ملال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای
بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی
اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری اگر
مبتلا شدیم سزاست + چه روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش + محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی
نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز
محنت کشد و برای آسایش بسیم پیچ نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور
بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد دکان
میکند + جان ز برای دگران میکند + چند بافزودن هم افزون خوری + شیر و می است چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی گزند + کوش بکم سندی و باش ارجمند + پس دهقان توبه و انابت اشتغال نمود و
نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل
جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضاء ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن + از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر را از و بستانند صرهٔ زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بسبک بچاه فرو شد و دستارمی طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد یعنی یکی کهربا جست یاقوت یافت + شکر الهی بجا آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود من از غیب برسانید پس نذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد قمر و نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین + مانند چون دیده از ان نعمت دید ار جدا + پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت بعد از مدتی به شهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت
انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی + بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی + بیدانکه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از ان افزودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال خود انگاشتیم از آن شبان است اسراف و اتلاف بر ان دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این شبان بر ذمهٔ ما است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون مختصرے کہ ماندہ است بر طریق ہدیہ بدو تسلیم باید نمود و از افشاے این راز احتراز باید کرد و اگر نہ تمامی مال مطالبہ نماید و با از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دہد بیت ہر کہ نقیش بتوکل کشید ٭ چہرۂ مقصود نبود ی پدید ٭ دہقان صد دینار زر کہ باقی ماندہ بود بر سبیل تحفہ پیش شبان نہاد شبان ممنون گشتہ زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمۂ دولت ست و امیدوارم کہ باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتے در نیفتم کہ لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت کہ بدان گوسفند چرانیدے پارہ از وی مجوف ساختہ زرہا را دران تعبیہ نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودے بزرگ ایستادہ بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد ہر چند جہد کرد کہ بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شہر بود دہقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید کہ آب بجانب او می آرد بر گرفت و بخانہ برد و خاتون طبخ میکرد و ہیزم نماندہ بود دہقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند کہ ناگاہ دانش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرہا بر داشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدۂ شکر در افتاد و دیگر دست بدل انفاق بکشاد و دو سہ روزی بر آمد شبان باز بمنزل دہقان رسید و از نوبت اول سراسیمہ تر حال عصا و صد دینار باز گفت دہقان پرسید کہ راست بگو آن زرہا کہ اول بار از تو غائب شدہ بود از کجا بدست آوردہ بودی و بچہ نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود کہ فلان وقت بر فلان سر چشمہ صرہ یافتم کہ درو سہ صد دینار زر بود و ہمان را در چاہ انداختم و این صد دینار خود تو بمن ہدیہ دادہ بودی دہقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را کہ حق را در مرکز خود قرار داد بدانکہ صرہ از من بود بسر چشمہ فراموش کردہ بودم و در چاہ نیز من یافتم و صد دینار تتمۂ آن بود کہ من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست کہ خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبہای این حکایت معلوم شد کہ روزی کس بکس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود کہ تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندہند و قدم از دائرۂ توکل بیرون نہ نہند و از

سلہ تحقیق الفاظ و معانے این بار پیوستہ از آن جا ... اعلام سہیلی

یاد باید گرفت و در بعض نسخ ذکر این دین مقام وارد شدہ ۱۲

اعجوبه های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت
چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد + شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد + بزرگ زاده برخاست و
گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبه بنظر آرم و فردا که نامزدگی کمتر باشد هریک
نوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که
درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و
پشتوارهٔ گران از هیزم خشک دربسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده رو
بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل
الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را لمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز + برو
آورد سر از غرفهٔ روز + جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه
یارای گفتن بیت کارم ز زلف تو درهم شده و مشکل اینست + که کشادن نتوان مشکل خود پیش کسی +
درین فکرت بشهر درآمد و رنجوروار و اندیشه‌ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته مو
که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع
صبر و شکیب بباد عشق برداد مثنوی بدانسان در دلش افتاد جوشی + که پیدا شد ز هر مویش خروشی +
ز دست و قصب از ره بسنگند + کمند دلشکن در ره بیفگند + کنیزک خود را گفت برین خسارهٔ زیبا نگر که گل
ورد از خجالت طراوت آن چون سمن منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سرو پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون + نسبتش
نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط
خوانم بلائی ست فتنه انگیز **بیت** تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط ست + گلی و سبزه از رحمت خدا
کرده + و بر سر تقدیر می ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد ست + ای کنیزک
تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد
و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی + شیرین لب که و شکرستان کیستی
شوریست از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای نازنین بی بی من ترا
نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب تنهائی و غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی تر و تازه
و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و تو از زیانی
جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد
مثنوی هوای دل هوس شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر + عروسی بذر بیاد
در و بست + تنور گرم خالی نان فرو بست + بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده
عذر خواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم ست
دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان
سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد
خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی
میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود
کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار
روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دور افلاک سپهر برافراخت **بیت**
سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف

توکل میبری و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمرهٔ خواهد بود تیمار کارها باید داشت
شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی بشهر نهاد از
قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر گوشک ملک
رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد
شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور ٭ زمن غیر نرمی نیاید
ظهور ٭ ور از ناکسی بر کشد صد خروش ٭ مرا خوش از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه بیرون بردند و گوشک
خالی شد شاهزاده همانجا بازمانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگرباره در سفاهت بیفزود و او را
بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان
بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فائده نیافت از صحبت ما روی بر تافت
و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده
و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد فرد جز نسیم سحر
بحریفان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتادست ٭ دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت
خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجاری کار شما وقوف یابند و ازان خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از حبس بمجلس حاضر گردانیدند چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد دانستند که آن روی
سیمای جاسوسی نمی ماند چنان شخص کریم بذات شریف بدان نوع کاری نباید شرائط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب قدوم شریف و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده
نفسی گو که برای دل ما آمده ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرده و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر به تفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده فضائل
موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از
جبین مبینش لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و
علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس که
شک نماید * بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی * پس همان زمان بدو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست
وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت
را با خلوص طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود * بچوگان صدق اندرین عرصه گاه * ز میدان توان گوی دولت ربود * و در آن
شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت ذنیر همان سنت
رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پهلوی
آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه در
اول در زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت
است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش
تهنیتها کرد و گفت * ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست * چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشا
وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست * پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ
بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه بازداشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند

مفارقت دوست عزیز صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان برجمال دلفریب تو مفتون
نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت درمیان شما بسیار کس بعقل و
شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح ست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت
چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه رهنماید + این عقده بعقل کی گشاید + همراهان
من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم
و نه معونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات
پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بباید نهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل کند همه داد ست +
از میان حاضران مردی سخندان برپای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس
خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و
استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت
فراخور که ام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته فرد زخوان نعمت بی منتهای او هر کس + بقدر حوصله
خود نواله بیاید + و سعادت این تا جیست ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ
همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گستر انید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید
چنین ماهی + همایون عرصهٔ کاره بسویش رخ چنین شاهی + دیگری برخاست و زبان بثنای
شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار
کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زربخشت + کمند در سر گردون کامران انداخت + شد از نزول
حوادث چو آسمان ایمن + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از اعاظم فراخور
حال تهنیتی میسرانیدند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برپای
خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان
شاه بادل مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف

بعد در باید باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورد با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ✤ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ✤ این کهنه رباط را عمارت چه کنی ✤ آخر چه بدیگریش باید پرداخت ✤ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز مثنوی آن طلب امروز بهر توشه ✤ کز پی فردات بود توشه ✤ راه تو دور آمد و منزل دراز ✤ برگ ره و توشه منزل بساز ✤ عاقبت بدین فکر گردهم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو بدبد بقفس دوخته و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری شپ مرده شده و قرده آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب نیرزدی متر چه باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرده و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی ست بشکاف و بیرون آر مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین میبینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و در نظر دیده بین تیره گردد و هیچ گونه

مقتضای قدر بند دفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و نیمه برای
آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت نول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی
عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست * ور نیز بد است
هم بتقصیر تو نیست * تسلیم و رضا پیشه کن شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت
شاه من ببر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک شال مبارک
ارزانی دارد که آخر بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو گنجی کاشته و بر آن بهره داشته شرکت کسی با تو
دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده ما را کفایت است و هیچ گوهر
زیباتر از سخن نیکو تواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیا
تو چیست * عیار ترا کیمیا ساز کیست * که چندین نگار از تو برساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه هر
بدین نیکوئی * زما یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان
او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر
سپارد و همه نیکوئی یابد که هیچ چیز او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانچه در آئینه تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان
نه قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای
هوشنگ را با ادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت حکیم
عالی نهمت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول
پیوست ع منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه
قبول کند و به تقریب هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رو تنفر باز پس گفت ای ملک سخن دار دنیا بگوشه توشه قناعت
برده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته مکان نه در که هیچ وجه بار دیگر بقا و دراست

متعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن + دریغ آید مرا آلوده بودن + و اگر ملک
نمیخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا
بر خاطر عاطر گذرانیده از دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان
عادل بغر اجابت قرین است رای قبول کرده و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از
جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور آنجا بدین مواعظ عمل نمود
و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد + آخر الامر بسر
منزل مقصود رسید + و آنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان + راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید +
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون
گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت ز
تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی + بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی + باد است این قصه
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین
امان کاشتی و بعد الیوم دستور العمل من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر
ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور
اخلاص و سعی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و
وعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت
بد + سخن گفتن زیباش بدان بنشوند + و آنکه پاکیزه دل است ار نشنید خاموش + همه از سیرت صافیش
نصیحت شنوند + وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین
صواب است چه سخن ارباب تزویر با فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در دل
صدق و صفا مانند تابش صبح هر دم روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نور

تمهید بیت سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش + وگر از دل برون آید در جان سازد ماوایش +
بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات
پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد
مثنوی نوای شه بخوبی اخلاق خویش + سبق بردی از بادشاهان پیش + زهی دین و دانش زهی عدل و
داد + زهی ملک و دولت که پاینده باد + مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دستور بتسلیم لطائف
این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده و تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات
روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو + چو زین دو در
گذری کل من علیها فان + مباش در پی آزار و داد خلق برآر + کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان
این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود بر وجهی که قریحه خامه قضا
کردی رقمزده کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل نام و محاسن اطوار امیر عالیمقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه بپوشند و از روی ذره
پروری و فقیر نوازی ع باآنکه سراسر همه عیب افتادست + بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی در که
درین سفینه نهان داشتم + یک بیک از دل بزبان داشتم + گر بد و گر نیک فگندم به پیش + پوش بدامن
به نیکوئی خویش + چونکه بدین پایه رسانیدم کلام + به که کنم ختم سخن والسلام +

فهرست

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة برارشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث فزید ایقان زین بعد ارباب سخن را مژده باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب نصائح و پند ها مشتمل مسمی به انوار سهیلی که بحسب بهجت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلمانی السهیلی از کتاب ابوالحسن عبد الله بن المقفع بر شاخه نامه هجو به نگارش نتیجه طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا مفسر قرآن واعظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آنش کرده رونقی تازه بر روی کار آورده تنها است که حضرت مصنف علام و متبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا وغیره از افادات مولانا مشهور روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پرنور سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی نبیره صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد وده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخه رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار سحر نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه هر حرفی ازان نقشی دل آرا بر صفحه هنر گستری و هر نقطه از و خالی بر چهره عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند درر رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت نور افشان سواد عبارتش سرمه کش دیده خرد خرده بین و مداد نقش قرة العین باصره حور العین چند بار درین مطبع از حلیه طبع آراسته و هر بار هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان از چهار سو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند و برخی از زمان شتابان شده

و در اندکی از آوان کمیاب گردیده ایدون حسب اصرار و استبداد شایقین و بنابر مزید خواهش طالبین
امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر و کبیر و مهر جهیر سپهر در هنر پرور حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای
اقلیم مروت ذوی المجد والمحاسن جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله خلف الصدق جناب
منشی نولکشور صاحب سی-آی-ای- مرحوم مالک مطبع خواستند که بتصحیح تمام و تنقیح کلام بطبع
درآید و باحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنابرآن بهر انطباع آن ایما فرمودند و بوالا حوصلگی و بلندی
پایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع در کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت
عملی و کارنامهٔ تدبیر مدنی و منزلی ست به مبالغهٔ صحت ما امکن جد بلیغ بکار رفته و از نسخهٔ اصح مطبوعهٔ
کلکته سنه ۱۸۱۶ع مطابق شده بار هشتم بماه مارچ سنه ۱۹۰۶ع مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۳۲۴ه در مطبع منشی
نولکشور واقع لکهنو قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردید فاما این نسخهٔ صحیحه را با
مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سمک را با سماک رامح و چنان تفاوت که ثری را با ثریا بیش و در بین و اضح
الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرف گیری
نفرمایند و بکلک تصحیح روانید و انگشت نمای بدنامی نمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست
که الانسان یسابق السهو والنسیان ست و اگر تمتعی بردارند بانی مطبع و کارپردازان مطبع را به دعای
نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه را جلوهٔ نور افشانیست روز بهی و فروغ مطبع را توئی کارساز و حامی